



مہلت

ویلیام شکسپیر
م.ا.بہ آذین

نمایشنامه

هملت

(شاهزاده دانمارک)

ویلیام شکسپیر

مترجم: م.ا. به‌آذین



سرشامه	: شکسپیر، ویلیام، ۱۵۶۴ - ۱۶۱۶.
عنوان و نام پدیدآور	: هملت / ویلیام شکسپیر؛ ترجمه م. ا. به‌آذین
مشخصات نشر	: تهران: دات، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۱۵۳ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۹۵۴۱۹-۰-۷
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیا.
موضوع	: نمایشنامه انگلیسی -- قرن ۱۶ م.
شناسه افزودن	: اعتمادزاده، محمود، ۱۲۹۳ - ۱۳۸۵، مترجم.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: ۱ ن ۳۳ / ۱۸۲۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۱۱۳۰ - ۸۴ م



نشر دات

هملت شاهزاده دانمارکی

نویسنده:	ویلیام شکسپیر
ترجمه‌ی:	م. ا. به‌آذین
طرح جلد:	ابراهیم حقیقی
نوبت چاپ	چاپ هشتم ۱۳۹۲
شمارگان:	۳۰۰۰ نسخه

چاپ - صفائی اهل

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۵۴۱۹-۰-۷ ISBN : 978-964-95419-0-7

تلفکس انتشارات: ۶۶۴۸۳۰۷۴

<http://www.dotbook.ir>

Email: info@dotbook.ir

کلیه حقوق نشر محفوظ است

قیمت: ۶۵۰۰ تومان

از تراژدی هملت، شاهکار اعجاب‌انگیز ویلیام شکسپیر، پیش از این یک ترجمه فارسی به قلم آقای مسعود فرزاد انتشار یافته است.

البته در مراتب فضل مترجم گرانقدر و تسلط ایشان بر دقایق زبان انگلیسی کسی را مجال گفتگو نیست. گذشته از آن، فضل تقدم هم ایشان را مسلم است. با این همه، اگر من گستاخی نموده به گزارش تازه‌ای از این اثر بزرگ دست برده‌ام از آن روست که خود ایشان در مقدمه متذکر شده‌اند که از ترجمه خویش راضی نیستند و ایرادهایی بدان دارند، و بی شک این خود دلیل روشنی بر سرشت بزرگوار ایشان است که دور از هرگونه خودبینی و تنگ‌چشمی دیگران را به ورود در چنین میدان آزمایشی دعوت و بلکه تشویق فرموده‌اند.

برای فراهم آوردن متن حاضر، من یک‌بار ترجمه‌ای را که ایو بونفوا^۱ از هملت به زبان فرانسه پرداخته است به فارسی درآوردم. سپس همان را راهنمای خود کرده، از روی متن انگلیسی نمایشنامه که ضمن کلیات آثار شکسپیر چاپ دانشگاه آکسفورد آمده است، ترجمه دیگری هرچه دقیق‌تر و کامل‌تر ترتیب دادم. متن دومی که بدین سان به دست آمده، گرچه تا سرحد امکان دقیق و درست بود، اما هنوز کلام آن نیاز به آرایش و پیرایش کلی داشت. از این رو برای سومین بار در تنقیح متن کوشیدم و آن را کم‌وبیش به صورتی که درخور عرضه‌داشت به پیشگاه مردم نکته‌سنج باشد درآوردم.

لازم به تذکر می‌دانم که من در ترجمه برای خود آزادی قابل نشده‌ام و هیچ نکته‌ای را از اصل متن ترجمه‌نشده نگذاشته‌ام و عبارات و جملات خودساخته را برای روشنگری مطلب در متن اثر ننگنجانده‌ام. به همین سبب می‌توانم مدعی باشم که در ترجمه حاضر سبک نگارش شکسپیر در حد توان انعکاس درستی یافته و یگانگی آن در سراسر اثر کمتر دچار شکست گردیده است.

من در این ترجمه هیچ‌گونه تفسیر و حاشیه و بررسی انتقادی و راهنمایی صحنه‌پردازی نخواسته‌ام بیاورم. این کار را در صلاحیت خود نمی‌دانم. از آن گذشته، به گمان من، این همه به کار خواننده عادی هم نمی‌آید. اما البته آنچه آقای مسعود فرزاد در حواشی ترجمه خود آورده‌اند برای راهنمایی کسانی که در پی آوردن اثر به روی صحنه هستند می‌تواند سودمند باشد.

چهره‌های نمایش

Claudius	پادشاه دانمارک	کلادیوس
Hamlet	پسر شاه پیشین و برادرزاده شاه کنونی	هملت
Fortinbras	شاهزاده نروژ	فورتینبراس
Horatio	دوست هملت	هوراشیو
Polonius	وزیر دربار	پولونیوس
Laertes	پسر پولونیوس	لایرتیس
Voltimand		ولتیمانند
Cornelius		گورنلیوس
Rosencrantz	درباریان	روزنکراتز
Guildenstern		گیلدنسترن
Osric		ازریک
		یک بزرگزاده
Marcellus		یک کشیش
Bernardo	افسران	مارسلوس
Francisco	سرباز	برناردو
Reynaldo	خادم پولونیوس	فرانسسکو
		رنالدو
		یک سرکرده
		سفیران انگلستان
		بازیگران، دو دلقک، چند گورکن
Gertrude	شهبانوی دانمارک و مادر هملت	گرتروید
Ophelia	دختر پولونیوس	افیلیا
	لردها، بانوان، افسران، سربازان، ملوانان، پیک‌ها و چاکران	
		روح پدر هملت
Elsinore	صحنه نمایش: کاخ السینور	

پردهٔ نخست

صحنه یکم

السنور. میدانی در برابر کاخ فرانسیکو در
محل نگهبانی، برناردو بر او وارد می‌شود.

- | | |
|----------|--|
| برناردو | کیست، آنجا؟ |
| فرانسیکو | هه! جواب با تست؛ ایست! شناسایی بده. |
| برناردو | زنده باد شاه! |
| فرانسیکو | برناردو؟ |
| برناردو | خودش. |
| فرانسیکو | درست سر وقت آمده‌اید. |
| برناردو | هم‌اکنون ساعت دوازده بار زنگ زد؛ برو بخواب، فرانسیکو. |
| فرانسیکو | از این تعویض پاس بسیار ممنونم. سرمای سختی است و دلم
آشفته است. |
| برناردو | در نگهبانی‌ات خبری نبوده؟ |
| فرانسیکو | یک موش هم نجنبیده. |
| برناردو | خوب، شب خوش. اگر هوراشیو و مارسلوس راکه با من پاس
می‌دهند دیدی، بگو عجله کنند. |
| فرانسیکو | گمانم صدای پایشان را می‌شنوم ایست، های! کیستی؟
(هوراشیو و مارسلوس وارد می‌شوند) |
| هوراشیو | دو ستاران این آب و خاک. |
| مارسلوس | و جان نثاران شاه دانمارک. |
| فرانسیکو | شب‌تان خوش. |
| مارسلوس | خدا به همراه، سرباز شریف، پاس راکه از تو تحویل گرفت؟ |
| فرانسیکو | برناردو به جای من آمد. شب‌تان خوش. |

(بیرون می‌رود)

مارسلوس	آهای! برناردو!
برناردو	حرف بزَن، چه؟ هوراشیو هم آمده؟
هوراشیو	ای، کم‌وبیش.
برناردو	خوش آمدید، هوراشیو. خوش آمدی، مارسلوس عزیز.
مارسلوس	خوب، باز هم آن چیز امشب ظاهر شد؟
برناردو	من چیزی ندیده‌ام.
مارسلوس	هوراشیو می‌گوید تو هم خود ماست و بس، و نمی‌خواهد آن منظره ترسناکی را که ما دوبار دیده‌ایم باور بدارد. از این‌رو به اصرار از او خواست‌ام که دقایق این شب را با ما به نگهبانی بگذراند تا اگر آن شیخ باز بیاید بتواند دیده ما را تصدیق کند و با آن سخن بگوید.
هوراشیو	به اه! ظاهر نخواهد شد.
برناردو	شما که گوش‌تان در برابر داستان ما این همه دیرباور است، کمی بنشینید تا یک بار دیگر بگوئیم در این دو شب چه دیده‌ایم.
هوراشیو	خوب، بنشینیم و به سخنان برناردو در این باره گوش کنیم.
برناردو	همین دیشب، هنگامی که آن ستاره، آنجا در باختر قطب، در مدار خود این بخش آسمان را که اینک در آن می‌درخشد روشن کرد، من و مارسلوس، به صدای زنگ ساعت یک ...
مارسلوس	هیس! ساکت! نگاه کن، دوباره از آنجا می‌آید. (شیخ وارد می‌شود)
برناردو	درست به همان هیئت شاهی که درگذشت.
مارسلوس	هوراشیو، تو درس خوانده‌ای؛ با او حرف بزَن.
برناردو	آیا شبیه شاه نیست؟ درست توجه کن، هوراشیو.
هوراشیو	خیلی شباهت دارد. با ترس و حیرت شکنجه‌ام می‌دهد.
برناردو	میل دارد با او سخن بگویند.
مارسلوس	هوراشیو، ازش چیزی بپرس.
هوراشیو	کیستی تو که این وقت شب را در اختیار گرفته، هیئت دلاورانه‌ای را که گاه اعلیحضرت پادشاه درگذشته دانمارک در آن ظاهر

- می شد بر خود بسته‌ای؟ برای خدا، سخن بگو!
بدش آمد.
- مارسلوس
برناردو
هوراشیو
- بمان! حرف بزن، چیزی بگو! به تو امر می‌کنم، چیزی بگو!
(شیخ بیرون می‌رود)
- رفت؛ پاسخی نداد.
- مارسلوس
برناردو
- ها، هوراشیو. می‌لرزید و رنگتان پریده است؛ آیا این چیزی
ورای وهم و خیال نیست؟ در این باره چه فکر می‌کنید؟
- هوراشیو
- خدای من گواه است، اگر ضمانت محسوس و درست چشمان
خود من نمی‌بود، نمی‌توانستم باورش بدارم.
- مارسلوس
- آیا شبیه شاه نیست؟
- هوراشیو
- همان قدر که تو شبیه خودت هستی؛ با همان خود و زرهی که
هنگام رزم با شاه گردنفرز نروژ به تن داشت؛ با همان پیشانی
پُر چین در آن نبرد سخت، هنگامی که لهستانیان را با
سورتمه‌هاشان روی یخ تار و مار کرد. چیز عجیبی است.
- مارسلوس
- دوبار تاکنون، درست در همچو ساعت خاموشی از شب، با
همین گام‌های مردانه هنگام نگهبانی از برابر ما گذشته است.
- هوراشیو
- به‌درستی چه باید اندیشید، نمی‌دانم؛ ولی بر روی هم، من بر
این عقیده‌ام که برای کشور ما خبر از آشوب‌های شگرف می‌دهد.
- مارسلوس
- خوب، بنشینیم، و آن که می‌داند برایم بگوید این نگهبانی دقیق
و بس جدی چرا شب‌ها مردم این کشور را در زحمت می‌افکند؟
برای چه هر روز آن همه توپ‌های مفرغین می‌ریزند و چرا آن
همه مصالح جنگی وارد می‌کنند، و این همه کارگران کشتی‌ساز
که کار توانفرسایشان یکشنبه‌ها را با دیگر روزهای هفته
درآمیخته برای چیست؟ مگر چه در پیش است که با این شتاب
تپ‌آلود شب را نیز به کار روز می‌پیوندند؟ که می‌تواند مرا از این
آگهی دهد؟
- هوراشیو
- من می‌توانم؛ دست‌کم آنچه زمزمه می‌شود این است: شاه
در گذشته‌مان که هیئتش همین دم بر ما ظاهر شد، چنان که خود

می‌دانید از سوی شاه فورتینبراس نروژ که آرزوی غرورآمیز
 هم‌آوردی او در جانش می‌خلید به مبارزه خوانده شد. و هملت
 دلاور ما، — که در این نیمه دنیا بدین هنر شناخته شده است، —
 این فورتینبراس را کشت. و اما این یک، برحسب پیمانی که به
 امضا رسید و قانون و رسم سلحشوری بر آن صحنه می‌نهاد، همه
 سرزمین‌هایی را که در تصرف داشت همراه زندگی خویش به آن
 که بر او فیروز شود واگذار کرده بود؛ و شاه ما نیز در عوض داوی
 برابر همان گذاشته بود که هرگاه فورتینبراس غالب می‌شد به
 قلمرو او می‌پیوست. باری، طبق این پیمان و مفاد شروط آن،
 سرزمین‌های او به هملت رسید. اما اینک فورتینبراس جوان، با
 سرشت خام و تیز خود، اینجا و آنجا در مرزهای نروژ سپاهی از
 حرامیان بی‌باک گرد آورده است و آنان را به امید جیره و خوراک
 به کاری گرفته که عجب دل و زهره می‌خواهد؛ و چنان‌که دولت
 ما نیک دریافته است، این همه جز بدان منظور نیست که به زور
 و دستبرد سرزمین‌هایی را که پدرش از دست داده است از چنگ
 ما به‌درآورد. و من چنین می‌پندارم که علت عمده تدارکات ما،
 سرمنشأ این نگهبانی ما و انگیزه اصلی جنب‌وجوش و
 شتاب‌بزرگی که در کشور ماست همین است.

برناردو

گمان می‌کنم چیزی جز این نیست؛ و این با آن هیئت شومی که
 سلاح بر تن در نگهبانی ما ظاهر می‌شود و آن همه با شاهی که
 همواره انگیزه این جنگ‌ها بوده شباهت دارد خوب می‌تواند
 سازگار باشد.

هوراشیو

و در این کار خس و خاری هست که چشم اندیشه را آزار
 می‌دهد. در والاترین و پرافتخارترین دوران روم، اندکی پیش از
 برافتادن قیصر، آن مرد توانا، گورها دهن واکردند و درکوچه‌های
 روم فریاد و زمزمه مردگان کفن‌پوش به گوش رسید؛ همچنین
 ستاره‌هایی با دنباله آتشین و شبنم خون و اختلالاتی در آفتاب
 دیده شد؛ و آن اختر نمناک که قلمرو پادشاهی نپتون زیر تأثیر
 اوست از خسوف چنان بود که گویی تا روز رستخیز بیمار

خواهد ماند؛ و اینک همان منادیان حوادث سهمناک، همان پیک‌هایی که همواره پیشاپیش سرنوشت می‌تازند و همان پیش‌درآمد فال‌هایی که به وقوع خواهد پیوست، این همه را آسمان و زمین با هم به آب و خاک ما و هموطنان ما نشان می‌دهند.

(شیخ بار دیگر وارد می‌شود)

ولی، آرام! ببین، ها! بازمی‌آید. اگر هم مرا به صاعقه بکشد راه بر او می‌گیرم. بایست، ای پندار واهی! اگر آوازی داری و می‌توانی به کارش ببری، با من سخن بگو. اگر کار نیکی برای آرامش تو و رستگاری من می‌توان کرد، با من بگو. اگر بر سرنوشت کشورت آگاهی و با پی بردن به آن بتوان به خوشی از آن پرهیز کرد، آه، سخن بگو. یا اگر به هنگام زندگی خویش گنجی به ستم فرافز آورده را در دل زمین نهفته‌ای، و چنان‌که می‌گویند، چه بسا برای همین شما ارواح مردگان سرگردان می‌گردید، [بانگ خروسی برمی‌خیزد] با من در میان بگذار. باش، سخن بگو! مارسلوس، نگاهش دار.

با نیزه‌ام بزنمش؟

مارسلوس

بزن، اگر نخواست بایستد.

هوراشیو

اینجاست!

برناردو

اینجاست!

هوراشیو

(شیخ بیرون می‌رود)

رفت! کار بدی کردیم که با چنان شکوه شاهانه‌اش درباره‌ی وی خشونت نشان دادیم. زیرا او همچون هواست که چیزی بر او کارگر نیست و ضربات بیهوده‌ی ما ریشخندی بدخواهانه بود.

مارسلوس

می‌خواست سخن بگوید که خروس آواز برداشت.

برناردو

و او، مانند تبهکاران به دیدن برگ سهمگین احضار، به خود لرزید. شنیده‌ام که خروس شیپور سپیده دم است، با بانگ بلند و تیزش خدای روز را بیدار می‌کند؛ و به شنیدن این اخطار همه ارواح آواره و سرگردان، خواه در دریا باشند و خواه در آتش، بر

هوراشیو

زمین باشند یا در هوا، شتابان به زندان گور خود می روند. و بر
درستی این نکته، آنچه اینک دیده ایم گواه است.

به آواز خروس ناپدید شد. می گویند که همواره در آستانه
جشن میلاد مسیح مرغ سحر سراسر شب می خواند. در آن
هنگام، می گویند که هیچ روحی یارای بیرون آمدن ندارد، شبها
ایمن است، ستارگان دیگر صاعقه نمی بارند و پریان سر
بدخواهی ندارند و جادوی جادوگران از تأثیر می افتد، بس که
این برهه از زمان متبرک و سرشار از لطف ایزدی است.

مارسلوس

من هم این را شنیده ام و کم و بیش باور دارم. ولی، ببینید، سپیده
با ردای پشمینه حنایی رنگش آنجا، در خاور، بر شبنم کوه بلند
گام برمی دارد. نگهبانی مان را پایان دهیم و اگر از من می شنوید،
آنچه را که امشب دیده ایم به هملت جوان گزارش کنیم. چه، به
جانم سوگند که این روح که با ما گنگ ماند با وی سخن خواهد
گفت. آیا رضا می دهید که چنانکه بایسته دوستداری و درخور
وظیفه ماست این را به اطلاع وی برسانیم؟

هوراشیو

خواهش دارم، همین کار بکنیم؛ و من می دانم امروز صبح کجا
بهتر خواهیم توانست ببینیمش.

مارسلوس

(بیرون می روند.)

صحنه دوم

نالار شورا در کاخ:

شاه، شهبانو، هملت، پولونیوس، لایرتیس، ولتیماندا،
کورنلیوس با لردها و چاکران وارد می‌شوند.

شاه

اگرچه یاد مرگ برادر گرامی مان هملت همچنان تازه است و شایسته چنان است که دلها مان اندوهگین و سراسر کشور مانند پیشانی مرد غمزده پژمرده باشد، ولی بصیرت در ما چنان با طبیعت به جنگ برخاسته است که با اندوهی بس خردمندانه به یاد او هستیم و در همان حال خود را نیز در یاد داریم. ازین رو، آن که زمانی به جای خواهر ما بود و اینک شهبانوی ما و وارث همایون این کشور جنگاور است، اگر بتوان گفت، با سُروری سرکوفته، با چشمی خندان و چشم دیگر گریان، با خوشی و نشاط در مراسم تشییع و سرود سوگواری در جشن زناشویی، در حالی که شادی و اندوه را برابر می‌داریم، - او را به زنی گرفتیم؛ و این هم بی آن که از رأی خردمندانه تان که در این کار همواره به آزادی پشتیبان ما بوده است درگذریم؛ از همه شما، سپاس. و اما مهمی دیگر؛ شما خود می‌دانید که فورتینبراس جوان که تصور سستی از دلاوری ما دارد، یا می‌اندیشد که مرگ برادر گرامی مان نظام دولت ما را متلاشی و از مدار خود به در کرده است، دل به پندار برتری خود خوش کرده ما را با پیغام‌ها دردسر داده و خواسته است که سرزمین‌هایی که پدرش به حکم قانون در برابر برادر دلاورمان از دست داده به وی بازگردد... بگذریم. اینک آنچه به ما راجع است، - و این مجلس نیز برای همین بوده، -

کار از این قرار است: ما به شاه نروژ، عموی فورتینبراس جوان، که اکنون زمین‌گیر و بستری است و به ندرت چیزی از نیات برادرزاده‌اش به سمع وی می‌رسد، نامه نوشتیم که نگذارد او در این راه بیش از این گام بردارد؛ زیرا گردآوری سپاه و تکمیل ساز و برگ در میان اتباع اوست که صورت می‌گیرد؛ و ما اینک شما را، کورنلیوس عزیز، و شما ولتیمانند را می‌فرستیم تا حامل دروذهای ما به شاه پیر نروژ باشید، اما در گفتگوی با شاه جز آنچه این دستورها، که به تفصیل بر کاغذ آمده، مجاز می‌دارد اختیارات شخصی دیگری به شما واگذار نمی‌شود. خدا نگهدار. سعی تان در خدمتگزاری بهترین معرف تان خواهد بود.

در این کار و در هر کار، نشان خواهیم داد که مرد وظیفه‌ایم.

{ کورنلیوس
ولتیمانند

شاه

تردید نداریم. صمیمانه به خدا می‌سپاریمتان.

(کورنلیوس و ولتیمانند بیرون می‌روند)

و اینک، لایرتیس، مطلب چیست؟ شما سخن از تقاضایی به میان آوردید: چه تقاضایی؟ شما نمی‌توانید با شاه دانمارک سخن از روی خرد بگویید و پاسخ رد بشنوید؛ تو ای لایرتیس، چه چیز می‌توانی بخواهی که نه چندان درخواست تو بلکه عطای خود من باشد؟ سر با قلب تا بدان حد آشنا و دست بیش از آن آماده خدمتگزاری دهان نیست که تاج و تخت دانمارک در حق پدر تو. بگو، چه می‌خواهی، لایرتیس؟

لایرتیس

خدایوندگار قضا بهیبت من، از لطف تان رخصت بازگشت به فرانسه می‌طلبم. من مشتاقانه به دانمارک آمدم تا در روز تاجگذاری تان عرض بندگی کنم. و اینک که این وظیفه به انجام رسیده است، اعلیحضرتا، اعتراف می‌کنم که اندیشه‌ها و آرزوهای من باز رو به سوی فرانسه دارند و کرنش‌کنان از مراحم تان پوزش طلبیده رخصت رفتن می‌خواهند.

آیا از پدرتان اجازه دارید؟ پولونیوس چه می‌گوید؟

شاه

خدایوندگارا، بس که خواهش و لابه کرد، سرانجام رضای مرا —

پولونیوس

- گرچه به کندی - به دست آورد؛ و من ناچار شدم مُهر موافقت
 اجباری برخواست او بنهم. استدعا می‌کنم اجازه بفرمایید برود.
 لایرتیس، در ساعت دلخواه برو. فرصت از آن توست، چنان که
 می‌خواهی به مراد بهترین خصال خود از آن بهره‌برگیر. و اما
 شما، هملت، برادرزاده‌ام، فرزندم...
- [با خود] کمی بیش از برادرزاده. اما کمتر از فرزند.
 چگونه است که هنوز ابراندوه بر شما سایه افکن است؟
 خداوندگارا، چنین نیست؛ من یکسر در آفتابم.
- هملت جان، رنگ تیره شب را از خود دور کن و بگذار چشمت
 در شاه به دوستی بنگرد؛ با این پلک‌های فرود آمده پدر
 بزرگواریت را همواره میان خاک مجو. تو خود می‌دانی که این
 سرنوشتی عام است؛ هرچه زنده است باید بمیرد و از طبع
 بگردد و به ابدیت بپیوندد.
- هملت بله، بانوی من؛ سرنوشتی عام است.
 شهبانو اگر این است، پس چرا در دیده‌ات چنین خاص می‌نماید؟
 هملت می‌نماید، بانوی من؟ نه، که خود هست. برای من «می‌نماید» در
 کار نیست. این نه تنها ردای سیاه من است، مادر عزیز، و نه آن
 جامهٔ مرسوم سوگواری و نه آن ناله‌های میان‌تهی شیون
 ساختگی، نه جوی‌های زایندهٔ اشک در چشم‌ها و نه نیز حالت
 افسردهٔ چهره و یا هیچ از آنچه شکل یا شیوه یا ظاهر اندوه دارد
 که می‌تواند مرا به درستی تصویر کند؛ این همه به راستی نمود
 است، زیرا کارهایی است که مرد می‌تواند به خود ببندد، تنها
 پیرایه و نمای ظاهر درد است، و حال آن‌که آنچه در من است به
 نمایش در نمی‌آید.
- شاه این سرشت خوب و ستودنی شما است، هملت، که در حق
 پدرتان به ادای این تکالیف سوگواری قیام می‌کند. ولی از یاد
 نبرید که پدرتان نیز پدری از دست داد و این پدر از دست هم
 پدرش را؛ و اگر بازماندگان می‌باید به اقتضای وظیفهٔ فرزند
 یک چند در اندوه ماتم فرو روند، لجاج ورزیدن در این

ماتمزدگی نشانه خودسری ناپرهیزگاران و اندوهی نه درخور مرد است، و از اراده‌ای گستاخ در برابر مشیت آسمان، از قلبی ناتوان و جانی لگام‌گسیخته و قضاوتی خام و پرورش‌نیافته حکایت می‌کند. زیرا آنچه می‌دانیم که باید رخ نماید، آنچه برای فهم ما همچون مبتذل‌ترین چیزها عادی است، برای چه باز باید تندی و سرکشی کنیم و از آن برنجیم؟ اف! این گناهی در پیشگاه خدا، گناه در حق مردگان و گناه در برابر طبیعت است و در ترازوی خرد نیز پاک بی‌معنی است، چه فتوای عام آن مرگ پدران است، و از هنگامی که نخستین بار کسی مُرد تا به امروز، همواره عقل فریاد زده است: «باید چنین باشد». خواهش می‌کنم، این اندوه عاجزانه را بر خاک بیندازید و ما را پدر تازه خود بشمارید؛ زیرا جهانیان باید بدانند که شما نزدیکترین کس به تخت مایید و من شما را با چنان محبتی گرامی می‌دارم که از آنچه مهربان‌ترین پدر در حق پسر خود دارد کمتر نیست. و اما درباره‌ی بازگشت‌تان به دانشگاه ویتنبرگ، این یکسر مغایر میل ماست. و از شما خواهش داریم، قبول کنید که اینجا بمانید و به شادی و رامش دیدگان ما نخستین دریازی ما، برادرزاده‌ی ما و پسر ما باشید...

هملت، دست رد بر سینه‌ی مادرت زن. خواهش می‌کنم، با ما باش، به ویتنبرگ نرو.

شهبانو

بانوی من، به بهترین وجهی که بتوانم فرمان خواهم برد. ها، اینک جوابی مهرآمیز و بیجا! در دانمارک یکی همچون خود ما باشید. بیایید، بانوی من، این موافقت آزادانه و سرشار از لطف هملت به خوشی بر دلم می‌نشیند؛ به پاس آن، بگذار تا امروز هیچ جامی بلند نکتیم که بانگ شادمانی آن را توپ‌ها به گوش ایرها نرسانند و سپس هم آسمان هر جرعه‌ی شاه را با پژواک رعد زمینی بازگو نکند. بیایید، برویم.

هملت
شاه

(همه به جز هملت بیرون می‌روند)

اوه! کاش! این تن سخت‌سخت‌جان می‌توانست بگذارد و آب

هملت

شود و همچون شبنم محو گردد! یا باز، کاش پروردگار جاوید خودکشی را نهی نفرموده بود! خدایا، خدایا، چه قدر امور این جهان در نظرم فرساینده و نابکار و بی مزه و سترون می نماید! تقو! تف بر این جهان باد! باغی است پر گیاه هرز که دانه افشان شده و چیزهای پست و ناهنجار آن را در تصرف گرفته ... که کار بدین جا بکشد! آن هم تنها دو ماه پس از مرگ پدرم، و تازه، دو ماه هم نه. شاهی بدان خوبی و شایستگی که در قیاس با این یک همچون هایپیرون^۱ بود به ساتیر^۲؛ و در حق مادرم چندان مهربان که روا نمی داشت بادهای آسمان بر چهره اش به خشونت بگذرند. آه ای زمین و آسمان! آیا بر من است که این همه را به یاد آرم؟ آخر، این مادرم بود که خود را به گردنش می آویخت، چنان که گویی آرزو در او از کامروایی باز فزونی می گرفت؛ و با این همه پس از یک ماه ... اوه، همان بهتر که بدان نیندیشم. تو ای سست عهدی و ناپایداری، زنت باید نامید. همه و همه یک ماه؛ و کفش های مادرم در آن روز که اشک ریزان بسان نیوبه^۳ به دنبال نعش پدر بیچاره ام می رفت، هنوز فرسوده نشده است؛ و اینک اوست، - خداوندا، یک حیوان بی تمیز بیش از این به ماتم می نشست، - آری، اوست که با عمومی من پیمان زناشویی می بندد، با برادر پدرم، که همان قدر با وی فرق دارد که من با هرکولس^۴. یک ماه بیش نگذشته است و هنوز شوری اشک های دروغین از سوزاندن چشم های سرخ گشته اش باز نایستاده که شوهر تازه اختیار کرده است. آه، چه شتاب تبه کارانه ای، چنین

۱- Hyperion، خدای خورشید.

۲- Satyr، از نیمه خدایانی که با موهای ژولیده و گوش های آویخته و دو شاخ بر پیشانی تصویر می شد و پاهایشان به سم ختم می شود.

۳- Niobe، دختر تانتال وزن آمفیون پادشاه شهر تب که هفت پسر و هفت دختر داشت و همه به تیر آپولون و دیان کشته شدند و مادر بیچاره از اندوه سنگ شد.

۴- نیمه خدای رومی و پسر ژوپیر. دارای قامتی بلند و ستبر و بسیار پرزور، کمی شبیه رستم داستان ایرانیان.

چالاک به بستر زناکاری دویدن! کار خوبی نیست و نمی تواند به خیر بینجامد. ولی، ای قلب من، درهم بشکن که باید زبان بردوخت!

(هوراشیو، مارسلوس و برناردو وارد می شوند)

هوراشیو درود بر شما، خداوندگارم!
 هملت خوشوقتم که به سلامت می بینمتان. ها، هوراشیو، اگر اشتباه نکنم.

هوراشیو خود من، خداوندگارم، و همواره چاکر ناچیزتان.
 هملت نه، دوست خوب من، آقا این نامی است که ما به هم خواهیم داد. چه چیز از ویتنبرگ آواره تان کرد، هوراشیو؟ [به مارسلوس] مارسلوس؟

مارسلوس خداوندگار عزیزم!
 هملت از دیدنتان بسیار خوشوقتم. [به برناردو] شب بخیر، آقا. ولی، به راستی، چه چیزی از ویتنبرگ آواره تان کرد؟
 هوراشیو ذوق ولگردی، خداوندگار عزیزم.

هملت من این گفته را از زبان دشمن تان نمی پذیرم، شما هم نمی توانید گوش مرا مجبور کنید آنچه را که به ناروا بر خود می بندید باور بدارد. من می دانم که به هیچ رو ولگرد نیستید. پس به چه کاری به السینور آمده اید؟ پیش از آن که برگردید، میخوارگی را از ما خواهید آموخت.

هوراشیو خداوندگارا، برای مراسم سوگواری پدرتان آمده ام.
 هملت خواهش می کنم، رفیق، بر من مبخند. به گمانم برای جشن عروسی مادرم آمده ای.

هوراشیو به راستی خداوندگار من، خیلی از نزدیک در پی هم بوده اند.
 هملت صرفه جویی، هوراشیو، صرفه جویی! خورش های سرد شده ماتم را در سور زناشونی به کار زدند. هوراشیو، خوش داشتیم که در آسمان با بدترین دشمن خود روبه رو شوم و چنین روزی را هرگز نبینم. پدرم، گویی که پدرم را می بینم.

هوراشیو او! خداوندگار من، کجا؟

- هملت در چشم خیال، هوراشیو.
- هوراشیو من یک بار دیدمش. شاه برازنده‌ای بود.
- هملت مرد بود، از همه بابت کسی بود که دیگر نظیر او را نخواهم دید.
- هوراشیو خداوندگارا، به گمانم که همین دیشب او را دیده‌ام.
- هملت دیده‌ای؟ که را؟
- هوراشیو خداوندگار من، پدر تاجدار شما را.
- هملت پدر تاجدار مرا؟
- هوراشیو یک دم بر حیرت خود چیره شوید و به دقت گوش دهید تا به گواهی این آقایان این امر شگرف را به شما گزارش کنم.
- هملت برای خدا، بگویید که بشنوم.
- هوراشیو دو شب پیاپی این آقایان، مارسلوس و برناردو، که در خاموشی بیکران نیمه‌شب نگهبان بودند همچو برخورداردی داشته‌اند. هیأتی شبیه پدرتان سراپا به سلاح آراسته در برابرشان پدیدار می‌گردد و با گام‌های پرشکوه و جلال آهسته از پیش ایشان می‌گذرد؛ او سه بار در برابر چشمان درمانده از حیرت و ترسشان در فاصله‌ای به اندازه عصای خود گذر کرد و آنان که از دهشت کرخ گشته بودند گنگ ماندند و با او سخن نگفتند. سپس در نهای این راز را با ترس و لرز با من در میان نهادند. شب سوم من با آنان به پاسداری رفتم، و درست در همان زمان و در هیأتی که گفته بودند و با هر یک از سخنانشان راست می‌آمد، شبیح ظاهر شد. من پدرتان را بازشناختم، این دو دست من به هم شباهتی بیش از آن ندارند.
- هملت خوب، این کجا بود؟
- هوراشیو خداوندگار من، در میدان محل نگهبانی مان.
- هملت با او سخن گفتید؟
- هوراشیو چرا، خداوندگار من، سخن گفتم اما او پاسخ نداد؛ گرچه یک بار گمان کردم که سربلند می‌کند و گویی برای سخن گفتن به حرکت می‌آید. ولی درست در همان دم خروس سحر آوازی بلند برداشت و به مجرد بانگ وی او با شتاب گریخت و از برابر

- نگاه مان ناپدید شد.
 هملت به راستی که شگرف است.
 هوراشیو اما، خداوندگار ارجمندم، همان قدر حقیقت دارد که زنده بودن من. و ما چنین پنداشتیم که وظیفه ماست از آن آگاهتان کنیم.
- هملت البته، آقایان، البته؛ ولی این مرا به اضطراب انداخته، امشب آیا پاس خواهید داد؟
- مارسلوس {
 برناردو بله، خداوندگار من.
- هملت سلاح بپوش، گفتید؟
- مارسلوس {
 برناردو سلاح بپوش، خداوندگار من.
- هملت سراپا؟
- مارسلوس {
 برناردو بله، خداوندگار من، از سر تا پا.
- هملت پس چهره اش را ندیدید؟
- هوراشیو اوه، چرا، خداوندگار من، لبه خودش را بالا زده بود.
- هملت ها! برآشفته می نمود؟
- هوراشیو بیشتر حالتی غمگین داشت تا خشمناک.
- هملت رنگ پریده یا برافروخته؟
- هوراشیو نه، بسیار پریده رنگ.
- هملت و چشمانش به شما دوخته بود؟
- هوراشیو سخت خیره شده بود.
- هملت کاش من آنجا بودم.
- هوراشیو سخت دچار حیرت می شدید.
- هملت سخت، سخت احتمال دارد. آیا مدت درازی ماند؟
- هوراشیو آنقدر که بتوان به شتاب تا صد شمرد.
- مارسلوس {
 برناردو بیشتر، بیشتر!
- هوراشیو تا جایی که من دیده ام، نه.
- هملت ریش فلفل نمکی داشت، ها؟

هوراشیو

همان که من در زنده بودنش دیده‌ام، سیاه با تارهای نقره‌فام.
من امشب پاس خواهم داد. شاید باز بیاید.
حتم دارم که خواهد آمد.

هملت

هوراشیو

هملت

اگر در هیأت پدر بزرگوارم پدیدار شود اگر هم دوزخ دهن باز کند
و مرا به خاموشی فرمان دهد، با او سخن خواهم گفت. از
همه تان خواهش دارم، اگر تاکنون آنچه را که دیده‌اید نهان
داشته‌اید، همچنان خاموش بمانید و هر چیز دیگری هم که
امشب روی نماید، آن را به جان بسپارید و بر زبان نیاورید. قدر
دوستی تان را خواهم شناخت. پس، به سلامت. من بین ساعت
یازده و نیمه شب در میدان به شما خواهم پیوست.

والاحضرتا، مراتب احترام ما را بپذیرید.

همه

دوستی شما را می‌پذیریم، و شما نیز دوستی مرا.

هملت

(هوراشیو، مارسلوس و برناردو بیرون می‌روند)

شیخ پدرم، سلاح پوشیده! بوی خیر از این کار نمی‌آید. گمان
خیانتی می‌برم. کاش شب فرا رسیده بود! تا آن زمان، ای روح
من، آرام باش. تبهکاری، اگر هم خاک سراسر زمین را بر آن
انباشته باشند، باز پیش چشم آدمیان سربرمی‌آورد.

(بیرون می‌رود)

صحنه سوم

اطاقی در خانه پولونیوس.
لایرتیس و افلیا وارد
می‌شوند.

لایرتیس بار سفرم در کشتی نهاده است. خدا نگهدار. هر زمان که باد
مساعد و کاروان دریا آماده بود، خواهر، به خواب نروید و مرا از
حال خود باخبر دارید.

افلیا مگر در این تردیدی داشتید؟

لایرتیس و اما درباره هملت و مراحم ناچیزش، آن را جز بازی و بلهوسی
جوانی به چیزی نگیرید؛ گویی بنفشه است در آغاز بهار: زودرس
و بی دوام، خوشبو و ناپایدار؛ عطر و سرمستی یک دم و دیگر
هیچ.

افلیا همین و دیگر هیچ؟

لایرتیس جز این هیچش ندانید. زیرا در طبیعت تنها رگ و پی یا پیکر
نیست که می‌بالد. به تدریج که معبد تن وسعت می‌یابد، مراسم
نیایش جان و هوش در آن دامنه وسیع تری می‌گیرد. شاید او این
دم دل‌باخته شماسست و هیچ ناپاکی و فریبی چهره شریف
آرزویش را تیره نمی‌دارد. ولی، با سنجش پایگاه بلندی که دارد،
شما باید از آن بترسید که ازاده‌اش به دست خود نباشد، چه او
فرمانبردار نسب والای خویش است. او نمی‌تواند مانند مردم
بی‌نام و نشان به دلخواه خود رفتار کند، چه ایمنی و سلامت
سراسر کشور به انتخاب او وابسته است؛ از این‌رو انتخاب او
به‌ناچار با رأی و خواست پیکری که او سر آن است محدود

می‌گردد. پس، اگر بگویند که دوست‌تان می‌دارد، شایسته خردمندی آن است که گفته او را تا جایی باور بدارید که در وضع خاص خویش می‌تواند بدان جامه عمل بپوشاند؛ و این خود از حدی که مصلحت اساسی دانمارک با آن همراهی دارد فراتر نمی‌رود. پس، خود بسنجید که اگر زیاده با خوش‌باوری به سروده‌های او گوش دهید، یا اگر دل بدو بیازید، یا گنج دوشیزگی خود را به روی تمنای سرکش او بکشایید، شرف‌تان چه زبانی از آن خواهد دید. بترسید، افیلیا، خواهر گرامیم، برحذر باشید؛ از محبت خود گامی واپس‌تر بمانید تا از دسترس خطر کامجویی بیرون باشید. پرهیزگارترین دوشیزه اگر هم زیبایی خود را در برابر ماه از پرده به‌در کشد، باز بیش از آنچه باید گشاده‌دستی نموده است. حتی فرشته تقوی از ضربات افترا مصون نیست. شته چه بسا که پیش از شکفتن غنچه‌ها فرزندان بهاری را می‌خراشد، و در شب‌نم زلال بامداد جوانی است که خطر سرایت‌های مرگبار نزدیک‌تر است. پس به‌هوش باشید؛ بهترین ایمنی در ترس است؛ و جوان، اگرچه تنها بوده باشد، باز با خود سر طغیان دارد.

افیلیا

من این اندرزه‌های نیکو را نگهبان قلب خود خواهم ساخت. ولی، برادر عزیزم، شما خود از آن کشیشان ناپارسانا باشید که راه دشوار و پر خس و خار آسمان را به ما نشان می‌دهد، اما خود بسان هرزه‌ای خودخواه و بی‌باک در جاده پرگل کامگاری گام برمی‌دارند و پروایی از مواعظ خود ندارند.

لایرتیس

اوه! بر من نترسید. اما من پردرنگ کرده‌ام! اینک پدرم که می‌آید.

(پولونیوس وارد می‌شود)

دعای خیر دوباره فیضی دوباره است و بدرود دوباره لبخند بخت.

پولونیوس

هنوز اینجایی، لایرتیس؟ برو، برو به کشتی، شرم‌کن! باد در بادبان‌ها تان افتاده، کشتی به انتظار تو است. خوب، بیا دعای خیرت کنم! و این چند اندرز را به خاطر بسپار؛ آنچه می‌اندیشی

بر زبان میاور و به اندیشه‌های نسنجیده جامعه عمل میپوشان؛ خوش‌برخورد باش، اما به هیچ‌رو مبتذل نباش؛ دوستان خود را پس از آزمودن با پنجه فولادین در جان خود جای ده، ولی دست‌های خود را برای پذیرایی هر خام سر از تخم درآورده‌ای فرسوده مکن. از ستیزه بپرهیز، اما اگر بدان کشانده شدی چنان بکوش که از تو پروا کنند. گوش خود را به شنیدن گفته هر کس بگمار، ولی با کمتر کس همداستانی کن. با هر کسی رأی بزن، اما قضاوت خود را فاش مگردان. به مقتضای آنچه در کیسه داری رخت‌های گرانبها بپوش، اما دور از بلهوسی باش؛ جامه‌ات فاخر باشد، نه پرزرق و برق، زیرا هیأت ظاهری بسا که بر خود مرد دلالت می‌کند، و در فرانسه مردم بلندپایه و والامقام خاصه از این راه نشان می‌دهند که نسب عالی دارند. نه وام بگیر و نه وام بده؛ زیرا وام دادن چه بسا از دست دادن پول و دوست هر دوست، و اما وام گرفتن عقل معاش را کند می‌دارد. به ویژه این یک نکته: با خود درستکار باش، و همچنان که به یقین شب از پس روز می‌آید، نتیجه چنان خواهد بود که با دیگران نخواهی توانست دغلكار باشی. خدا به همراه، دعای خیر من این پندها را در تو بارور کند!

خاکساران رخصت رفتن می‌خواهم، خداوندگار من.
دیگر وقت است، بروید، خدمتگاران‌تان منتظرند.
خدا نگهدار، اقیلیا. آنچه گفتم خوب به خاطر بسپارید.
همه به حافظه‌ام سپرده شده‌است و کلید آن به دست خودتان خواهد بود.

خدا نگهدار!

مگر او به شما چه گفت، اقیلیا؟
با اجازه‌تان، چیزی درباره‌ی الاحضرت هملت.
ها، فکر خوبی بود. به من گفته‌اند که از چندی پیش بارها شما را در خلوت دیده‌است؛ و شما نیز در پذیرفتن او بسیار آزادگی و گشاده‌دستی نشان داده‌اید. اگر این که برای هشدار به من گزارش

لا یرتیس

پولونیوس

لا یرتیس

اقیلیا

لا یرتیس

پولونیوس

اقیلیا

پولونیوس

کرده‌اند درست باشد، باید بگویم که شما، آن‌گونه که شایسته دختر من و شرافت خودتان است، دریافت روشنی از کار خود ندارید. چه رابطه‌ای میانان هست؟ حقیقت را برایم بگویید.

خداوندگار من، در این اواخر چندین بار به من پیشنهاد محبت کرده است.

افیلیا

محبت! هه! شما به زبان دختر خام و ساده‌ای حرف می‌زنید که هیچ از این‌گونه بازی‌های خطرناک سر در نمی‌آورد. این پیشنهادها را، به قول خودتان، آیا باورش می‌کنید؟

خداوندگار من، نمی‌دانم در این باره چه باید فکر کنم.

پولونیوس

پس من یادتان می‌دهم؛ همچو بدانید که شما دختری بیش نیستید و این پیشنهادها را که هیچ ارزشی ندارد به نقد گرفته‌اید. خودتان را برتر از چنین پیشنهادهایی بشمارید، وگرنه، - هر چند که این کلمه بینوا را نباید این همه به کار برد، مبدا ترک خورده و فرسوده شود، - تصویر دختر احمقی را پیشنهاد خاطر من خواهید کرد.

افیلیا

پولونیوس

خداوندگار من، او به شیوه شرافتمندانه‌ای به من اظهار عشق کرد.

افیلیا

ها، می‌توانید بگویید که این همه شیوه است؛ بله، بله.

پولونیوس

و سخنان خود را، خداوندگار من، با سوگندهای مقدس آسمانی مؤکد داشت.

افیلیا

ها، دامی است برای صید مرغک نادان! من خود می‌دانم، هنگامی که خون به جوش می‌افتد، روح با چه فراخ دستی سوگندها را به زبان وام می‌دهد. این فروزنگی‌ها، دخترم، کمتر گرما می‌بخشد تا روشنایی، و این هر دو نیز به مجرد همان نویدی که می‌دهند خاموش می‌شوند، و شما نباید این را آتش بینگارید. از این پس در پذیرفتن او در محضر دوشیزه‌وار خود اندکی ممسک‌تر باشید و برای ملاقات خود ارزشی بالاتر از یک دستورگفت و شنود قائل شوید. و اما درباره‌ی الاحضرت هملت، تنها چنین بیندیشید که او جوان است و خیلی بیش از

پولونیوس

آنچه می‌توان به شما اعطا کرد از آزادی برخوردار است. مختصر بگویم، افیلیا، به سوگندهای او اعتماد نکنید، زیرا آنان با اندازانی هستند که رنگ دیگری جز آنچه از ظاهرشان پیداست دارند و جز برای خواهش‌های ناپاک پایمردی نمی‌کنند و برای آن دم از پرهیزگاری می‌زنند که بهتر فریب دهند. یکبار برای همیشه، و برای آن که سخنم رک و روشن باشد، می‌گویم که دیگر نمی‌خواهم کمترین اوقات فراغت خود را در گفت و شنود با والاحضرت هملت تلف کنید. مراقب کار باشید، به شما دستور می‌دهیم، بروید.

فرمانبردارم، خداوندگار من.

افیلیا

(بیرون می‌روند)

صحنه چهارم

میدان.

هملت، هوراشیو و مارسلوس

وارد می‌شوند.

هملت	باد سختی می‌وزد، خیلی سرد است.
هوراشیو	باد پرسوزگزنده‌ای است.
هملت	چه ساعتی است؟
هوراشیو	گمان می‌کنم چیزی به نیمه شب نمانده.
مارسلوس	نه، زنگ نیمه شب زده شده.
هوراشیو	راستی؟ من نشنیدم. پس ساعتی که شب معمولاً به راه می‌افتد نزدیک است.

(بانگ شیورها و شلیک توپ از پشت صحنه)

خداوندگار من، این چه باشد؟

هملت	شاه امشب رازنده می‌دارد و می‌می‌گسارد و به عیش و نوش و رقص می‌پردازد و به هر جام شراب راین ^۱ که فرومی‌دهد، طبل و شیپور بر پیروزی او در عهدی که بسته است چنین بانگ برمی‌دارد.
------	---

هوراشیو این رسم اینجاست؟

هملت	بله، به راستی. ولی، با آن که من از همین سرزمینم و با چنین مراسمی زاده و پرورده شده‌ام، باز برآنم که این رسم همان بهتر که منسوخ گردد. این شادخواری احمقانه موجب می‌شود که از
------	---

خاور تا باختر همه ملت‌ها بر ما خرده بگیرند و نکوهش‌مان کنند و میخواره‌مان بخوانند و نام ما را با لقب خوک بچه بیالایند. بی‌شک این عیب هنرهای ما را هر چند در مرتبه‌ی والایی باشد از جوهر و مغز افتخار خود محروم می‌گرداند. در مورد آحاد مردم نیز چنین است؛ چه بسا که به سبب لکه‌ناهنجاری در سرشت‌شان، مثلاً نقصی در نسب خویش، - و آنان در این‌باره چه گناه دارند، چه هیچ‌کس خود اصل و تبار خود را بر نمی‌گزیند، - یا از سلطه‌ی جبارانه‌ی خوبی که غالباً دیوارست و برج‌های عقلشان را واژگون می‌کنند، یا از آن‌رو که عادت‌ی در ایشان همچون مخمری بس نیرومند به رفتار و اطوار برانزده‌شان رنگی ناشایست می‌دهد؛ باری، این‌گونه کسان که تنها مهر یک نقص بر پیشانی دارند و آن هم جامه‌ای است که طبیعت یا ستاره‌بخت بر قامتشان راست کرده، حتی اگر دیگر فضیلت‌های‌شان به پاکی فیض یزدانی بوده و تا آنجا که آدمی را تاب آن هست بی‌کران باشد، چه بسا که در دیده‌ی عیبجوی عامه برای همین یک نقص مردود گردند. یک ذره پلیدی شریف‌ترین گوهر را تباه می‌کند و همچون خود رسوا می‌سازد.

(شیخ وارد می‌شود)

خداوندگار من، ببینید، اوست که می‌آید.

ای فرشتگان و کارگزاران رحمت، یاری‌مان کنید! خواه تو روح آمرزیده باشی یا اهریمن نفرین شده، خواه با خود هوای بهشت آورده باشی و خواه نفس دوزخ، خواه نیت بد داشته باشی و خواه نیک، باری با چنان هیأت اسرارآمیزی آمده‌ای که ناچار با تو سخن خواهم گفت و تو را شاه و پدر خود هملت، فرمانروای دانمارک، خواهم خواند! آه، پامسخم ده! بر من مپسند که در خفقان نادانی بمانم؛ بگو برای چه استخوان‌های تقدیس شده و به دست مرگ سپرده‌ات از کفن سربرآورده است؟ برای چه مزاری که خود دیدم در آن آرمیده‌ای، ناگهان آرواره‌های سنگین و مرمرین خود را از هم گشاد و تو را باز بیرون افکند؟ تو ای پیکر

هوراشیو

هملت

مرده، از چیست که بار دیگر سراپا در زره فولاد رفته بدین سان به دیدار فروغ ماه آمده‌ای تا شب را سهمگین کرده ما را که فریب خورده طبعیتیم، با اندیشه‌هایی که از دسترس جان ما به دور است چنین به سختی به لرزه درآوری؟ بگو، این برای چیست؟ از چه روست؟ چه باید مان کرد؟ (شبح به هملت اشاره می‌کند) به شما اشاره می‌کند که با وی بروید، و گویی تنها شما باید که می‌باید از چیزی آگهی تان دهد.

هوراشیو

مارسلوس
ببینید، چه نرم نرم شما را به سوی مکان دور افتاده تری می‌خواند. ولی با او نروید.

هوراشیو

نه، به هیچ وجه!

به سخن در نمی‌آید، پس من به دنبالش می‌روم.

هملت

نروید، خداوندگار من.

هوراشیو

هملت
به، چه جای ترس است؟ کمترین تشویشی برای زندگی خود ندارم و روح مرا نیز از او چه زبانی می‌تواند باشد، که مانند او بی‌مرگ است؟ باز مرا می‌خواند، به دنبالش می‌روم.

هوراشیو

اما اگر، خداوندگار من، شما را به سوی دریا و یما نیز بر قلعه سهمناک صخره‌ای که در دریا پیش رفته بکشد و آنجا هیأت وحشت‌زای دیگری بگیرد که عقل را در شما زایل کرده شما را به دیوانگی دراندازد؟ بدین بیندیشید. گذشته از هر انگیزه دیگری، تنها همان دیدار محل برای آن‌کس که به ژرفنای دریا نگاه کند و به غرش آن در پای خود گوش دهد مایهٔ بس نومییدی است.

هملت

باز به من اشاره می‌کند. برو، از پی ات می‌آیم.

مارسلوس

خداوندگار من، نباید بروید!

هملت

دست از من بدارید!

هوراشیو

تمکین کنید؛ نباید بروید.

هملت

سرنوشت مرا می‌خواند و هر کمترین تار وجودم را همچون اعصاب شیر نمه یا^۱ نیرومند می‌گرداند.

۱- Nemea، دره‌ای در شمال پلوپونز (یونان) که در آنجا شیری پدیدار شد و مردم و جانوران بسیاری را از هم درید و به دست هراکلس (هرکولس) کشته شد.

(شیخ اشاره می‌کند.)

باز مرا می‌خواند. ولم کنید، آقایان.

(خود را از دست ایشان رها می‌کند)

به خدا سوگند! هر که مرا باز بدارد، از او شبیحی خواهم ساخت!
می‌گویم دور شوید! برو، از پی ات می‌آیم.

(شیخ و هملت بیرون می‌روند)

آشوب جاننش کارد به استخوانش رسانیده است.

به دنبالش برویم، درست نیست که در این حال از او فرمان ببریم.

برویم. این همه به چه چیز خواهد انجامید؟

در کار دانمارک چیزی هست که می‌لنگد.

خدا کارساز است.

زود، از پی اش برویم.

(بیرون می‌روند)

هوراشیو

مارسلوس

هوراشیو

مارسلوس

هوراشیو

مارسلوس

صحنه پنجم

گوشه دیگر میدان،

شیخ و هملت وارد می‌شوند.

- | | |
|--|------|
| مرا به کجا می‌کشانی؟ بگو، دورتر نخواهم رفت. | هملت |
| گوش به من دار. | شیخ |
| دارم. | هملت |
| دیگر به ساعتی که باید به شعله‌های شکنجه‌بار گوگرد برگردم چندان نمانده است. | شیخ |
| افسوس! روح بیچاره! | هملت |
| بر من دل مسوزان، ولی آنچه را که بر تو فاش می‌کنم، به دقت بشنو. | شیخ |
| بگو، ناگزیر از شنیدنم. | هملت |
| و پس از شنیدن، ناگزیر از انتقام کشیدن. | شیخ |
| چه؟ | هملت |
| من روح پدرت هستم و تا چندی محکوم بدانم که شب‌ها سرگردان باشم و روزها در زندان آتشین روزه بگیرم تا گناهان زشت دوران زندگیم بسوزد و پاک شود. من اگر از افشای رازهای زندان خود منع نشده بودم می‌توانستم چنان توصیفش کنم که هر کمترین کلمه آن روح تو را آشفته دارد و خون جوان تو را منجمد سازد و چشمان تو را همچون دو ستاره از مدار خود به‌در کند و جمعد و تاب موهایت را برافشانند و هر تار آن را بسان خار خارپشتِ مضطربِ راست بایستاند. ولی راز جهان جاوید برای گوش‌های ساخته از گوشت و خون نیست. گوش کن، ها، گوش | شیخ |

کن! اگر هیچ‌گاه پدرگرامیت را دوست داشته‌ای...
خدا یا!

هملت

انتقام قتل فجیع و بس ناهنجار او را بگیر.

شیخ

قتل او را!

هملت

قتلی بس فجیع، چنان که به هر حال هر قتلی هست، اما این یک
بس فجیع و بس شگرف و ناهنجار.

شیخ

زودتر آگام کن، تا من با بال‌هایی به تیز رفتاری خیال یا اندیشه
عشق برای انتقام به پرواز درآیم.

هملت

آماده‌ات می‌بینم. تو اگر از این ماجرا به هیجان درنیایی، از گیاه
هرزه‌ای که آسوده بر کناره‌های لیتی^۱ می‌پوسد بی‌رگ‌تری. پس
گوش کن، هملت. گفته شد که هنگامی که در بستانسرای خود
خفته بودم ماری مرا گزید؛ بدین‌سان سراسر دانمارک با گزارشی
دروغ دربارهٔ مرگ من به نحوی فاحش فریب خورد. ولی، تو ای
جوان آزاده، بدان. ماری که بر جان پدرت نیش زد اکنون تاج او را
بر سر دارد.

شیخ

هاه، روح درست الهام من! عموم!

هملت

آری، آن حیوان زناکار به جنادوی زیرکی و با هدیه‌های
جنایتکارانه خویش، - آه، چه تبهکارند آن زیرکی و آن هدیه‌ها که
می‌توانند چنین از راه به‌در برند، - شهبانوی مرا که چندان تظاهر
به پاکدامنی می‌کرد با شهوت پرستی شرم‌آور خویش همداستان
کرد. آه، هملت، چه لغزشی بود این، از همچو منی گذشتن که
عشقم از بلندهمتی با سوگندی که به هنگام زناشویی یاد کرده
بودم دست در دست می‌رفت، و آن‌گاه بر ناکسی فرود آمدن که
برازندگی‌های او در برابر من بس ناچیز بود!... ولی، همچنان‌که
تقوی هنگامی که هرزگی در هیأتی آسمانی وی را به خود
دعوت کند هیچ برانگیخته نمی‌شود، فسق هم اگر با فرشته‌ای
رخشان پیوند یابد باز از بستر آسمانی خود به ستوه می‌آید و

شیخ

۱- Lethه رودخانه‌ای در دوزخ که مردگان از خوردن آب آن همه چیز را فراموش می‌کنند.

طعمه خود را در پلیدی‌ها می‌جوید. ولی، ها! گویی هوای
 بامدادی بر من می‌دمد؛ باید سخن کوتاه کنم. من به عادت هر
 روزه بعد از ظهر در بستانسرای خود خفته بودم؛ عمویت که شیرۀ
 نفرین شدهٔ سیکران در شیشه‌ای با خود داشت، پنهانی در آن
 ساعت آرامش آمد و آن جوهر جذام‌آسا را در دروازه‌های گوش
 من ریخت؛ و آن اثرش در خون آدمی چنان است که به چابکی
 سیماب از دروازه‌ها و مجراهای طبیعی بدن می‌شتابد و با
 نیرویی ناگهانی همچون قطره‌های ترشی که در شیر بریزند خون
 روان و سالم را لخته می‌کند و منجمد می‌سازد. با خون من نیز
 چنین کرد؛ جوششی آنی مانند جذام پوست نرم و سالم مرا با
 زخم‌های زشت و نفرت‌انگیز پوشاند. بدین‌سان بود که من به
 یکباره در خواب زندگی و تاج و شهبانوی خود را به دست
 برادری از دست دادم و در عین شکفتگی گناهانم، ناکام، بی‌تلقین
 و تدهین درویده شدم؛ آری، بی‌آن‌که آماده گشته باشم، با همهٔ
 معایب خویش به پای حساب فرستاده شدم. وای، چه
 دهشتناک، چه دهشتناک چه دهشتناک است! اگر جوهری در
 تواست، این را بر خود هموار مکن؛ مگذار که خوابگاه شاهی
 دانمارک بستر شهوترانی و زنا ناخجسته باشد. ولی، به هر
 صورت که دست‌اندر کار شوی، روح خود را آلوده مدار، و هیچ
 مگذار که جانت بر ضد مادرت به چاره‌اندیشی برآید؛ او را به
 خدا واگذار و به خارهایی که در قلبش جای دارند، تا در او بخلند
 و نیشش بزنند، ولی، هم‌اینک خدا نگهدار. آتش بی‌اثر کرم شب
 تاب رنگ می‌بازد و چنین برمی‌آید که صبح نزدیک است. خدا
 نگهدار، خدا نگهدار! فراموش مکن، هملت. (شیخ بیرون می‌رود)

شما، ای همهٔ لشکریان آسمان! ای زمین! و باز چه؟ آیا دوزخ را
 هم باید افزود؟ تقوا! آرام، آرام باش، قلب من! و شما ای اعصاب
 من، ناگهان پیر نگردید، بلکه استوارم نگهدارید! فراموش نکنم!
 نه، ای شیخ بینوا، تا زمانی که حافظه در این گوی آسیمه
 سرجایی دارد، نه. من فراموش نکنم! آه، من از لوح حافظه‌ام

هملت:

همه خاطرات ناچیز را، همه مضامین کتاب‌ها و هر تأثر و هر تصویری را که جوانی یا مشاهده بر آن نگاشته‌اند خواهیم زدود و تنها فرموده تویی آمیختگی موضوعات سبک‌تر، در کتاب مغزم زنده خواهد ماند. آه، ای زن نابکار! ای ناکس، ناکس ملعون خنده بر لب! دفترم! خوبست در آن یادداشت کنم که می‌توان لبخند زد و لبخند زد و باز رذل و ناکس بود؛ دست‌کم یقین دارم که در دانمارک چنین می‌توان بود؛ [می‌نویسد] خوب، عمو، در این جا ثبت کردم. و اما شعار من چنین خواهد بود: «خدا نگهدار، خدا نگهدار! فراموشم نکن.» و من بر این سوگند خورده‌ام.

هوراشیو [از پشت صحنه] خداوندگار من! خداوندگار من!

مارسلوس [از پشت صحنه] والا حضرت هملت!

هوراشیو [از پشت صحنه] خدایا، نگهدار او باش!

مارسلوس [از پشت صحنه] آمین!

هوراشیو [از پشت صحنه] های، او هو، های، خوندگار من!

هملت های، او هو، های، جانم! بیا، مرغک، بیا.

(هوراشیو و مارسلوس وارد می‌شوند)

مارسلوس کار چگونه است، خداوندگار والايم؟

هوراشیو تازه چه خبر، خداوندگار من؟

هملت او، خیرهای شگرف!

هوراشیو بفرمایید، خداوندگار مهربانم.

هملت نه؛ واگویه می‌کنید.

هوراشیو نمی‌کنم، خداوندگار من، به خدا!

مارسلوس من هم نه، خداوندگار من.

هملت خوب، چه می‌گویید؟ هیچ به مغز کسی خطور می‌کرد؟ ولی آیا

این راز را نگه خواهید داشت؟

مارسلوس { بله، خداوندگار من، خداگواه است.
هوراشیو

هملت در سراسر دانمارک هیچ ناکسی نیست که ... پاک رذل و فرومایه نباشد.

- هوراشیو خداوندگار من، نیازی نبود که شب‌هی از گور برآید و این را به ما بگوید.
- هملت ها، درست، درست فهمیده‌اید. پس، بی‌رودرواسی، بهتر آن می‌دانم که دست یکدیگر را بفشاریم و از هم جدا شویم. شما پی کار خود، یا به هر جا که میل‌تان می‌کشد، بروید، - چه هر کسی برای خود کاری و میلی دارد، - و اما من، به سهم ناچیز خود، ببینید، می‌روم نماز بخوانم.
- هوراشیو این همه، خداوندگار من، جز سخنان پریشان و درهم ریخته چیزی نیست.
- هملت از ته دل، آری، به ایمانم سوگند، از ته دل متأسفم که به شما برخورد.
- هوراشیو اهانتی در میان نبود، خداوندگار من.
- هملت چرا، به سنت پاتریک^۱ سوگند، هوراشیو، اهانت بوده است، آن هم اهانتی بزرگ ... دربارهٔ این چه اینجا دیده‌ایم، باید به شما بگویم که روح درستکاری است. و اما دانستن آنچه میان ما گذشت، این هوس را در خود به هر تدبیر که بتوانید لگام بزنید. و اینک ای دوستان خوب من، - چه شما را دوست و همدرس خود و سرباز می‌دانم، - استدعای ناچیز مرا برآورده دارید.
- هوراشیو چیست، خداوندگار من؟ آمادهٔ خدمتیم.
- هملت هرگز آنچه را که امشب دیده‌اید فاش نکنید.
- هوراشیو { خداوندگار من، فاش نخواهیم کرد.
- هملت نه، سوگند یاد کنید.
- هوراشیو به ایمانم سوگند که فاش نخواهم کرد.
- مارسلوس و من نیز، خداوندگار من، به ایمانم سوگند!
- هملت به شمشیر من سوگند یاد کنید.
- مارسلوس ما که سوگند یاد کرده‌ایم. خداوندگار من.

1- Saint Patrick

هملت درست، اما به شمشیر من.
 شیخ [از زیر زمین] سوگند یاد کنید.
 هملت آه‌ها، جانم! تویی که چنین می‌گویی؟ پس تو اینجا ای، بنده
 خدا؟ بیایید، به گفته آن که زیر زمین است گوش کنید، - سوگند
 یاد کنید.

هوراشیو خداوندگار من، سوگند را خودتان تلقین بفرمائید.
 هملت به شمشیر من که هرگز درباره آنچه دیده‌اید سخن نخواهید گفت.
 شیخ [از زیر زمین] سوگند یاد کنید!

هملت *Hic et ubique?* (اینجا و همه جا؟) پس ما جای خود را عوض
 می‌کنیم. بیایید این‌جا، آقایان، و بار دیگر دست‌هایتان را بر
 شمشیر من بگذارید و سوگند یاد کنید که هرگز آنچه را که
 شنیدید بازگو نکنید.

شیخ [از زیر زمین] سوگند یاد کنید!
 هملت خوب گفتمی، ای موش کور! چگونه می‌توانی بدین سرعت زیر
 زمین کار کنی؟ نقب‌کن شایسته‌ای هستی! باز، دوستان مهربانم،
 دورتر برویم.

هوراشیو به روز و شب سوگند که معجزه غریبی است!
 هملت پس به او که غریب است بگو: «خوش آمدید.» هوراشیو، در
 زمین و آسمان بسا چیزهاست که فلسفه‌تان به خواب نندیده.
 ولی بیایید؛ و اینجا، همچنان‌که دمی پیش، به یاری پروردگار
 سوگند یاد کنید که هر چند رفتارم شگرف و غریب بنماید، - چه
 امکان آن هست که به زودی چنین صلاح بدانم که خود را به
 مسخرگی بزنم، - هرگز، وقتی که مرا بدان حال می‌بینید، دست‌ها
 را بدین‌سان چلیپا نکنید و این‌گونه سرنجنبانید یا با جملات
 شبهه‌آمیز، مانند «خوب، بله، می‌دانم»، یا «اگر می‌خواستیم،
 می‌توانستیم...» یا «اگر مایل به گفتنش بودیم...»، یا «کسانی
 هستند که اگر می‌توانستند...» یا با هرگونه سخن دو پهلوئی دیگر
 به کنایه نفهمانید که چیزی درباره من می‌دانید، - این را سوگند
 یاد کنید، که فیض و رحمت حق در شدت نیاز یارتان باد!

[از زیر زمین] سوگند یاد کنید!
 آرام، آرام باش، ای روح مضطرب. اینک، آقایان، من خود را با
 همهٔ محبت خویش به شما می‌سپارم، و آنچه در توانایی مرد
 بینوایی همچون هملت است که دوستی و محبت به شما نشان
 دهد، به یاری خدا، از آن دریغ نخواهم داشت. با هم به کاخ
 برگردیم، و شما، خواهشمندم، همواره لب از سخن بدوزید.
 زمانه از مدار خود بدرگشته است، و آه، چه رنج و شکنجه‌ای که
 من برای آن زاده شدم تا آن را باز برجا نهم. خوب، بیاید، با هم
 برویم.

(بیرون می‌روند)

پردهٔ دوم

صحنه یکم

اطاقی در خانه پولونیوس؛
پولونیوس و رنالدو وارد می‌شوند.

پولونیوس
رنالدو
پولونیوس
رنالدو

رنالدو، این پول و این نامه‌ها را به او بدهید.
به چشم، خداوندگار من.
اما، رنالدو، عاقلانه‌تر آن است که پیش از ملاقات با او از رفتار و کردارش جويا شوید.

پولونیوس
رنالدو

خداوندگار من، قصد من همین بود.
ها، خوب گفתי، بسیار خوب گفתי! ببینید، آقا، اول تحقیق کنید که دانمارکی‌های پاریس چگونه‌اند، که هستند، چه هستند، چه درآمدی دارند، کجا مسکن گرفته‌اند، نشست و برخاستشان با کیست، چه خرج‌هایی می‌کنند؛ پس از آن که با این مقدمه‌چینی‌ها و این تعبیه‌ها پی بردید که پسرم را می‌شناسند، به هدف‌تان نزدیک‌تر شوید و وانمود کنید که خودتان گویا از دور می‌شناسیدش. مثلاً بگویید: پدرش را و دوستانش را و تا اندازه‌ای هم خودش را می‌شناسم. متوجه هستید چه می‌گویم، رنالدو؟

پولونیوس
رنالدو

بله، بسیار خوب، خداوندگار من.
تا اندازه‌ای خودش را؛ گر چه، می‌توانید هم بگویید، نه چندان. اما اگر همان باشد که گمان می‌کنم، بسیار جوان خودسری است، این یا آن عیب را دارد؛ و آن وقت هر جعلیاتی را که خوش داشتید به وی نسبت دهید؛ او، اما نه چیزهای زننده‌ای که شرافتش را لکه‌دار کند، مواظب کار باشید، آقا، بلکه از آن

لفزش‌ها و خودسری‌های عادی که خوب می‌دانیم با جوانی و آزادی همراه است.

رنالدو

از قبیل قمار، خداوندگار من؟

پولونیوس

ها، بله، یا میخواری، شمشیرکشی، ناسزاگویی، زنبارگی ... شما تا اینجا می‌توانید پیش بروید.

رنالدو

خداوندگار من، این که مایهٔ بدنامیش خواهد بود!

پولونیوس

نه، به‌راستی؛ به شرط آن که بتوانید در عیب‌جویی‌ها تان اندازه نگه‌دارید. نباید چنان ته‌متی بر او ببندید که تصور شود سرشت هرزه‌ای دارد. منظور من این نیست؛ نه، معایبش را چنان ماهرانه وصف کنید که به صورت خامی سرشتی آزاد، شراره‌ها و سرکشی‌های جانی آتشین و توسنی خونی رام ناگشته و شوری همگانی جلوه کند.

رنالدو

ولی، خداوندگار من ...

پولونیوس

می‌پرسید برای چه می‌باید چنین کنید؟

رنالدو

بله، خداوندگار من، می‌خواستم همین را بدانم.

پولونیوس

ها، آقا، تدبیری که من اندیشیده‌ام این است و یقین دارم که کارگر خواهد افتاد؛ شما که این آلودگی‌های جزئی را به پسر من نسبت دادید، - درست مانند کالایی که در کارگاه اندکی چرکین شده باشد، - توجه دارید، مخاطب‌تان، آن که می‌خواهید از او حرف بیرون بکشید، همین قدر اگر در جوانی که از او با وی سخن می‌گوئید چیزی از آن معایب را سراغ کرده باشد، برحسب آن که چه عبارات یا عناوینی آن مرد به کار می‌برد و در کشورش مرسوم است، مطمئن باشید که گفتهٔ شما را با گفتن عناوینی مانند «آقای عزیز» یا «دوست من» یا «سرکار آقا» تأیید خواهد کرد.

رنالدو

بسیار خوب، خداوندگار من.

پولونیوس

و آن وقت، آقا، اگر او، اگر او... چه داشتم می‌گفتم؟ به خدا داشتم چیزی می‌گفتم. حرفم کجا بود؟

رنالدو

آنجا که ... با گفتن «دوست من» یا «سرکار آقا» تأیید خواهد کرد. ها، بله، تأیید خواهد کرد. حرفتان را این جور تأیید خواهد کرد:

پولونیوس

«من این آقا را می‌شناسم؛ دیروز یا پریروز، در فلان یا بهمان تاریخ، با فلان و بهمان کس دیدمش و همان طور که گفته‌اید سرگرم قمار بود، یا در مجلس میخواری از پا درافتاده بود، یا در بازی تنیس با یکی پرخاش می‌کرد، یا - کسی چه می‌داند - داشت به یکی از آن خانه‌های کذائی، به یک خانه خراب می‌رفت، و ...» حالا دیگر می‌فهمید؟ شما با طعمه دروغستان ماهی حقیقت را صید می‌کنید؛ و ما مردم آزموده و با کفایت با همین شیوه زدن‌ها و کج باختن‌ها موفق می‌شویم از بیراهه راه به مقصود ببریم. شما هم با پیروی از این درس و اندرز من، خواهید توانست به اخلاق پسر من پی ببرید. ملتفت شدید چه گفتم، یا نه؟

رنالدو بله، خداوندگار من.

پولونیوس خدا به همراه، سفر به خیر!

رنالدو به اقبال خداوندگار!

پولونیوس بلهوس‌های او را به رخش نکشید.

رنالدو فرمانبردارم، خداوندگار من.

پولونیوس بگذارید به هوای خودش باشد.

رنالدو بسیار خوب، خداوندگار من.

پولونیوس خدا نگهدار!

(رنالدو بیرون می‌رود)

(افیلیا وارد می‌شود)

ها افیلیا چه شده؟

افیلیا آخ، خداوندگار من، چقدر ترسیدم!

پولونیوس خدای من، از چه؟

خداوندگار من، من در اطاقم سرگرم دوزخ و دوز بودم که

والاحضرت هملت با ارنالقی باز، بی‌کلاه، با جوراب‌های بی‌بند

گلی که چین خورده روی قوزک پایش افتاده بود، رنگش مثل

بیراهن خودش سفید، با زانوهای که به هم می‌خورد و سیمایی

چنان ترحم‌انگیز که گویی دوزخ او را بیرون فرستاده تا

وحشت‌های آن را بازگو کند، باری، در چنین حالی نزد من آمد.

پولونیوس عشق تو دیوانه‌اش کرده؟

افیلیا
پولونیوس
افیلیا

خداوندگار من، نمی دانم، ولی به راستی می ترسم که همین باشد.
چه گفت؟

مج دستم را گرفت و سخت فشار داد. سپس به اندازه دست و بازوی خود دور شد و دست دیگرش را این طور بالای ابروانش نگه داشت و در چهره‌ام چنان نگاه دقیقی دوخت که گویی می خواهد تصویرم را بکشد. یک چند او به این حال ماند و سرانجام بازوانم را کمی تکان داد و سه بار بدین گونه سرجنباند و آهی چنان عمیق و چنان رقت‌انگیز سرداد که گویی می باید پیکرش از آن از هم بیاشد و زندگانش به پایان برسد. آنگاه رهایم کرد و همچنان که سرش از فراز شانه به سوی من بود و گویی بی‌کمک چشم‌ها راه خود را می جست، به همان حال از در بیرون رفت و تا به آخر پرتو چشمانش را بر من تاباند.

پولونیوس

خوب، با من بیا؛ من به سراغ شاه می‌روم. این درست همان جذبه عشق است که فرط حدت آن راه به نابودی دارد و مانند هر سودای دیگری در جهان که سرشت ما بدان دچار می‌گردد اراده را به راه کارهای پرخطر می‌کشاند من دیگر پشیمانم. ببینم، آیا تازگی‌ها با او به درشتی سخن گفته‌اید؟

نه، خداوندگار گرامیم. ولی، به دستور شما نامه‌هایش را پس فرستادم و از دیدنش سر باز زده‌ام.

افیلیا

همین دیوانه‌اش کرده است. پشیمانم که او را با هشپاری و خردمندی بیشتری نگاه نکردم. می‌ترسیدم که تنها سر هوسبازی داشته در پی تباهی تو باشد. ولی، اف بر این بدگمانی من! به‌خدا، در مردمی به سن و سال من لجاج ورزیدن در عقاید خود همان قدر عادی است که بصیرت نداشتن در جوانان. بیا، نزد شاه برویم. باید این را به اطلاع وی رساند. زیرا پنهان داشتن این عشق، بیش از آن که افشای آن موجب برانگیختن دشمنی شود، مایه دردسر خواهد بود. بیا. (بیرون می‌روند)

پولونیوس

صحنه دوم

اطاقی در کاخ.

شاه و شهبانو و روزنکراتز و گیلدنسترن و
دیگر چاکران وارد می‌شوند.

شاه

خوش آمدید، روزنکراتز عزیز، و شما گیلدنسترن! گذشته از آن که سخت مشتاق دیدارتان بودیم، نیازی که به خدمات شما داریم ما را بر آن داشت که به تعجیل از پی‌تان بفرستیم. لابد از دگرگونی حال هملت چیزی شنیده‌اید. و این که گفتم دگرگونی درست است، چه هیأت ظاهر و حتی باطن او دیگر آن نیست که پیش از این بود. چه علتی، گذشته از مرگ پدر، قادر بوده است او را تا بدین حد از خود به‌در کند، این چیزی است که من نمی‌توانم به حدس دریابم. از این‌رو از شما که از خردی باز با وی پرورش یافته‌اید و سال عمر و خلق و خوی‌تان بسیار به هم نزدیک است، خواهش می‌کنم که هر دو یک چند از سر لطف در دربار ما مقیم باشید، تا با مجالست خویش او را به شادی و نشاط فراز آرید و از آنچه به تصادف می‌توانید دریافت، معلوم دارید آیا او از دردی ناشناخته رنج می‌برد که هر گاه دانسته شود در دسترس درمان ما تواند بود.

شهبانو

آقایان، او شما را بسیار یاد کرده است، و من یقین دارم که هیچ دو مرد دیگری در جهان نیست که او بدان‌ها بیشتر دلبسته باشد. اگر از سر آزادگی و نیکخواهی مایل باشید اندکی از اوقات خود را برای به ثمر رسیدن امیدواری‌مان نزد ما صرف کنید، از این سازدید شما چنان‌که درخور حق‌شناسی شاهان است

- سپاسگزاری به عمل خواهد آمد.
- روزنکراتز با قدرت فرمانروایی والایی که هر دو اعلیحضرت بر ما دارند، به جای خواهش، می توانند اراده رعب‌انگیز خود را همچون فرمانی بر زبان آرند.
- گیلدنسترن ما هر دو فرمانبرداریم و اینک خدمات خود را آزادانه در پای شما می‌گذاریم و تا آنجا که در توش و توان ماست آماده اجرای فرمانیم.
- شاه متشکرم، روزنکراتز، و شما ای گیلدنسترن آزاده.
- شهبانو سپاسگزارم، گیلدنسترن، و شما ای روزنکراتز آزاده. تمنا دارم هم‌اکنون به دیدن پسرک که بس دگرگون گشته است بروید. های، یکی از شماها، این آقایان را نزد هملت ببرد.
- گیلدنسترن خدا کند که حضور ما و مراقبت‌های ما برایش خوش آیند و سلامت بخش باشد!
- شهبانو ها، خدا کند!
- (روزنکراتز و گیلدنسترن و چند تن از چاکران بیرون می‌روند)
- (پولونیوس وارد می‌شود)
- پولونیوس خداوندگار من، سفیران ما به خوشی از نروژ بازگشته‌اند.
- شاه تو همواره خوش‌خبر بوده‌ای.
- پولونیوس به راستی، خداوندگار من؟ فرمانروای مهربان، مطمئن باشید که من کاردانی خود و روح خود هر دو را در خدمت شاه زبردست‌نواز خود و خدای خویش گماشته‌ام. و من، مگر آن‌که این مغز دیگر به همان قاطعیت پیشین ردپای هر مهمی را دنبال نکند، - به درستی معتقدم که علت دیوانگی هملت را یافته‌ام.
- شاه آه، بگو؛ مشتاق شنیدنش هستم.
- پولونیوس اول سفیران را به حضور بخوانید. در همچو ضیافت بزرگی، سخنان من به جای میوه خواهد بود.
- شاه خودت با آنان تعارف کن و به حضورشان بیاور.
- (پولونیوس بیرون می‌رود)
- شهبانوی نازنینم، می‌گویند که ریشه و سرچشمه بدخویی

پسرتان را یافته است.

شهبانو می ترسم جز همان علت بزرگ، زناشویی پرشتاب پس از مرگ پدرش، چیزی نباشد.

شاه خوب، واری می کنیم.

(پولونیوس با ولتیمانند و کورنلیوس باز می گردد)

خوش آمدید، دوستان عزیزم! خوب، ولتیمانند، از برادرم شاه
نروژ گفتنی چه دارید؟

ولتیمانند بهترین سلام و دعای خود را عرضه می دارد. کارگردآوری سپاه را که برادرزاده اش در پیش گرفته و او خود آن را تدارکاتی بر ضد لهستانیان پنداشته بود، اما پس از واری به درستی پی برد که بر ضد اعلیحضرت است، به نخستین اشاره ما فرمود تا متوقف سازند؛ و دلنگ از این که بیماری و ناتوانی و سالخورده گیش را بدین سان فریب داده اند، دستورهای مؤکدی برای فورتینبراس فرستاد؛ مختصر آن که فورتینبراس سر فرود آورد و به سرزنش های شاه نروژ تن داد و سرانجام در برابر عمومی خود سوگند یاد کرد که دیگر هرگز با اعلیحضرت سلاح آزمایی نکند. شاه نروژ از آن سخت شادمان شد و سه هزار سکه زر درآمد سالانه بدو بخشید و دستور داد که سپاه گرد آمده را بر ضد لهستانیان به کار برد. او، در این نامه که اینک از نظر شاهانه می گذرد، [نامه را می دهد] خواهش کرده است که لطف فرموده برای این اقدام پروانه عبور از خاک خود به وی اعطا کنید... شرایط پروانه عبور و ضمانت های مربوط بدان در این نامه به رقم درآمد است.

شاه مانعی نمی بینیم. ما این نامه را در فرصتی شایسته تر می خوانیم و پس از بررسی امر پاسخ خواهیم داد. و اینک از رنجی که به خوبی به پایان بردید سپاسگزاریم. بروید راحت کنید؛ امشب با هم به جشن و سرور خواهیم پرداخت. بسیار خوش آمدید.

(ولتیمانند و کورنلیوس بیرون می روند)

پولونیوس اینک این کار به خوشی انجام یافت. فرمانروای من، و شما بانوی

من! بحث در این باره که فرمان شاهی چه باید باشد یا وظیفه چیست، چرا روز روز است و شب شب است و زمان زمان، جز هدر دادن روز و شب و زمان چیزی نیست. ازین رو چون ایجاز روح دانایی است و اطناب جوارح و پیرایه آن، من سخن به ایجاز خواهم گفت؛ پسر بزرگوارتان دیوانه است. همچو کسی را من دیوانه می خوانم. چه، اگر خواسته باشیم دیوانگی را درست تعریف کنیم، مگر جز این است که شخص دیوانه باشد و بس؟ ولی، بگذریم ...

شهبانو

پولونیوس

به مطلب پردازید و کمتر در پی هنرنمایی باشید. بانوی من، سوگند می خورم که هیچ در پی هنرنمایی نیستم. دیوانه بودن او درست است و مسلم. این هم درست است که جای تأسف است و تأسف در این است که درست است. صنعت پردازی احمقانه‌ای بود، برود پی کارش، برای این که هیچ در پی هنرنمایی نیستم. پس، فرض کنیم که او دیوانه است. اکنون این کار باقی می ماند که علت این معلول را پیدا کنیم، زیرا این معلول علیل برای خود علتی دارد. آنچه باقی مانده همین است و باقیمانده هم چنین است! تعمق بفرمایید. من دختری دارم، یعنی تازمانی که با من است دارمش. و او، توجه بفرمایید، به مقتضای وظیفه شناسی و فرمانبرداری این را به من داده است. و اینک حدس بزنید و نتیجه بگیرید.

به دوشیزه آسمانی و معبود جان من، اقیلیای خوشگل این کلمه بی جایی است، کلمه زشتی است؛ «خوشگل» زشت است ولی گوش کنید، می گوید: «در سینه سفید دلاویزش این را...» بگذریم.

شهبانو

پولونیوس

این را هملت برایش نوشته است؟ بانوی من، یک دم صبر بفرمایید؛ همه را به درستی عرض می کنم.

تردیدکن که ستارگان از آتش اند،
تردیدکن که خورشید در حرکت است،

حتی در راستی حقیقت تردید کن؛

اما در دوستی من هرگز تردید مکن.

افیلیای گرامی! من در این زمینه‌ها خامم و در این که ناله‌های خود را به وزن و آهنگ درآورم دستی ندارم ولی باور کن که تو را، ای که بر همه خوبان سری، بیش از هر چیزی دوست دارم. خدانگهدار.

آن که، ای بانوی بس گرامی، تا زمانی که این تن از آن اوست همواره تعلق به تو دارد. هملت.

این است آنچه دختر فرمانبردارم به من نشان داد و از آن گذشته، تقاضاهای او را، و این که به چه وسیله، کی و در کجا بوده است، همه را به من گزارش کرد.

و دخترتان عشق او را چگونه تلقی کرد؟

مگر چه تصویری درباره‌ی من دارید؟

تو را مردی درست و شرافتمند می‌دانم.

شاه

پولونیوس

شاه

پولونیوس

منت دارم که چنین باشم! باری، پس از آن که پی بردم این عشق پرشور بال می‌گشاید، - و باید بگویم که من این را پیش از آن که دخترم چیزی بر زبان آرد به حدس دریافتم -، اعلیحضرت محبوب من، و نیز شهبانوی تان که اینجا حضور دارند، چه تصور می‌فرمایند که من همچون میز یا دفتر شدم، یا قلب خود را به گنگی و کری زدم و یا این عشق را با چشمانی بی‌اعتنا نگریستم؟ چه ممکن است تصور بفرمایید؟ نه، من راست به قلب مطلب رفتم و به دختر جوانم چنین گفتم: «والاحضرت هملت شاهزاده‌ای است بیرون از مدار سرنوشت تو، چنین کاری شدنی نیست.» آنگاه به وی دستور دادم که در به‌روی خود بر چاره‌سازی او ببیند و هیچ پیغام و هیچ هدیه‌ای از او قبول نکند. دخترم چنین کرد و از اندرزه‌های من بهره‌برگرفت. و اما او، - مختصر بگویم، - همین که خود را رانده یافت، در اندوه افتاد، پس از آنها اشتهای را از دست داد، سپس دچار بی‌خوابی شد؛ آنگاه تنش ناتوان و سپس مغزش علیل گردید و پیوسته از بد بدتر شد تا

کارش به این دیوانگی که اکنون به پریشان‌گویش وامی‌دارد و ما همه را در اندوه نشانده است، کشید.

فکر می‌کنید که همین باشد؟

ممکن است، بسیار احتمال دارد.

می‌خواهم بدانم آیا هرگز اتفاق افتاده است که من به صراحت بگویم «چنین است» و غیر از آن بوده باشد؟

تا جایی که من می‌دانم، نه.

اگر کار جز این بود.

[سر و شانه خود را نشان می‌دهد]

این را از این جدا کنید. من، اگر شرایط و احوال رهبرم باشند، حقیقت را اگر چه به راستی در دل زمین نهفته باشد پیدا می‌کنم.

باز چگونه می‌توانیم این را به محک بیازماییم.

شما می‌دانید که او گاه ساعت‌ها در این سرسرا قدم می‌زند.

چنین عادت بی‌راستی دارد.

در یک همچو فرصتی، من دخترم را به سوی او کیش می‌دهم و شما و من پشت پرده می‌مانیم و ناظر برخوردشان می‌شویم. اگر او عاشق نباشد و عقل او به همین سبب زایل نشده باشد، ترک رأی زنی دولت می‌کنم و به مزرعه‌داری می‌روم تا سروکارم با گاری چیان باشد.

امتحان می‌کنیم.

ولی، ببینیدش، بیچاره چه غمگین می‌آید و سرگرم خواندن است.

تشریف ببرید؛ استدعا می‌کنم هر دو تشریف ببرید من هم اکنون خودم را به او می‌رسانم. (شاه و شهبانو و چاکران بیرون می‌روند) (هملت وارد می‌شود و سرگرم خواندن است)

اوه، معذرت می‌خواهم. حال خداوندگار عزیزم هملت چه طور است؟

خوبست، خدا را شکر.

خداوندگارم، مرا می‌شناسید؟

شاه

شهبانو

پولونیوس

شاه

پولونیوس

شاه

پولونیوس

شهبانو

پولونیوس

شاه

شهبانو

پولونیوس

هملت

پولونیوس

- هملت بسیار خوب می‌شناسم. ماهی فروش هستید.
- پولونیوس نه، خداوندگار من، نیستم.
- هملت پس کاش به همان اندازه مرد درستکاری بودید.
- پولونیوس درستکار، خداوندگار من؟
- هملت ها، بله، آقا. در این دورزمانه از هر ده‌هزار تن یک تن درستکار می‌توان دستچین کرد.
- پولونیوس کاملاً درست است، خداوندگار من.
- هملت زیرا اگر خورشید در لاشهٔ سگ مرده کرم‌هایی بپروراند، آن لاشه درخور بوسه‌های او بوده است... شما دختری دارید؟
- پولونیوس بله، خداوندگار من.
- هملت نگذاریدش آفتابی شود. بارداری نعمتی است، اما نه آن‌گونه که دخترتان می‌تواند باردار شود؛ دوست من، مراقب کار باشید.
- پولونیوس [با خود] این را دیگر چه می‌گویید؟ همواره به فکر اوست. با این همه، اول مرا شناخت؛ گفت ماهی فروش هستم. سخت، سخت گرفتار اوست. و راستی، من هم در جوانیم از عشق رنج بسیار دیدم؛ تقریباً؛ به همین روز افتادم. باز با او حرف بزنیم. خداوندگار من، چه می‌خوانید؟
- هملت حرف، حرف، حرف.
- پولونیوس گفتگو سر چیست، خداوندگار من؟
- هملت میان که و که؟
- پولونیوس منظورم آن چیزی است که می‌خوانید، خداوندگار من.
- هملت یک مشت افترا، آقا. این هجاگوی بی‌شرم اینجا می‌گوید که پیران ریش خاکستری و چهرهٔ چروکیده دارند، از چشمانشان عنبر غلیظ و انگم آلو می‌تراود، فراوان دچار کمبود فهم‌اند و کپل‌هایشان سخت سست است. و من، آقا، گرچه این همه را در کمال قوت و قدرت باور دارم، باز دور از ادب می‌دانم که آن را بدین‌گونه روی کاغذ بیاورند؛ زیرا، خود شما، آقا، اگر مثل خرچنگ می‌توانستید پس‌پس بروید، به‌اندازهٔ من پیر می‌شدید.

- پولونیوس
 [با خود] با آن که این همه دیوانگی است، باز از منطق برکنار
 نیست. خداوندگار من، چه می شود که از جریان هواکنار بروید؟
 که به گورم بروم؟ هملت
- پولونیوس
 راست است که آنجا از جریان هوا برکنار است. [با خود] گناه
 جواب هایش چه پرمغز است! دیوانگی غالباً در نکته پردازی
 چنان راست به نشان می زند که بدان خوبی در امکان هوش و
 سلامت عقل نیست. دیگر او را تنها می گذارم، و بی آن که فرصت
 از دست برود ترتیب برخورد او را با دخترم می دهم. خداوندگار
 ارجمندم، خاکسارانه از شما رخصت رفتن می خواهم.
- هملت
 شما، آقا، نمی توانید چیزی از من بخواهید که من خود با
 اشتیاقی بیشتر خواهان دانش نباشم؛ جز جان خودم، جز جان
 خودم، جز جان خودم.
- پولونیوس
 به سلامت باشید، خداوندگار من.
- هملت
 پیرهای خرفت مزاحم!
 (روزنکراتز و گیلدنسترن وارد می شوند)
- پولونیوس
 بی والا حضرت هملت می گشتید؛ اینجاست.
 [به پولونیوس] خدا نگهدار تان باد، آقا.
 (پولونیوس بیرون می رود)
- گیلدنسترن
 خداوندگار ارجمندم!
 روزنکراتز
 خداوندگار بس گرامی ام!
- هملت
 دوستان بسیار خوب و مهربانم! چه طوری، گیلدنسترن؟ ها،
 روزنکراتز؟ پسرهای خوب، چه طورید هر دو تان؟
- روزنکراتز
 آن طور که فرزندان عادی روزگار می توانند باشند.
- گیلدنسترن
 خوشیم که زیاده از حد خوش نیستیم. دکمه روی کلاه بخت
 نیستیم.
- هملت
 تخت کفش آن هم که نیستید؟
- روزنکراتز
 نه این و نه آن، خداوندگار من.
- هملت
 پس در تراز کمرش هستید، یعنی در ناف الطافش.

- گیلدنسترن
هملت
به راستی، از خلوت نشینانش هستیم.
خلوت نشین خلوت‌تسرای بخت؟ اوه! درست گفتی؛ بخت روسپی
است. خیر چه دارید؟
- روزنکراتز
هملت
خداوندگار من، هیچ، جز این که دنیا به راه درستکاری می‌رود.
پس قیامت نزدیک است. ولی خبرتان درست نیست. بگذارید
خودمانی‌تر چیزی ببرسم؛ دوستان خوبم، چه گناهی از شما سر
زد که بخت شما را اینجا به زندان فرستاد؟
- گیلدنسترن
هملت
زندان، خداوندگار من؟!
بله، دانمارک زندان است.
پس خود دنیا زندان است.
- روزنکراتز
هملت
زندانی بزرگ، با حجره‌ها و بیغوله‌ها و سیاه‌چال‌های بسیار، که
دانمارک یکی از بدترین آنهاست.
ما که همچو گمان نمی‌کنیم، خداوندگار من.
- هملت
خوب، پس برای شما چنین نیست؛ زیرا هیچ‌چیز به نفس خود
خوب یا بد نیست، بلکه اندیشه است که آن را چنان می‌نماید؛
برای من دانمارک زندان است.
- روزنکراتز
هملت
پس جاه‌طلبی شماس است که آن را بدین صورت درمی‌آورد. اینجا
برای پرواز اندیشه‌تان جای بس تنگی است.
به‌خدا، من می‌توانم در پوست گردویی محصور باشم و خود را
شاه سرزمین بی‌کرانی بدانم، اگر این نمی‌بود که خواب‌های
آشفته می‌بینم...
- گیلدنسترن
هملت
و این خواب‌ها به راستی همان جاه‌طلبی است، چه جوهر هستی
جاه‌طلبان سایه‌خوابی بیش نیست.
خود خواب چیزی جز سایه نیست.
- روزنکراتز
هملت
درست، و من جاه‌طلبی را چنان پوچ و ناچیز می‌دانم که آن را
سایه‌سایه‌ای بیش نمی‌شمارم.
در این صورت مردم خرده پاتند و پادشاهان و پهلوانان گسترده
یال و کوپال ما سایه‌ای این مردم. چه طور است به دربار برویم؟
زیرا، به ایمانم سوگند، توانایی احتجاج ندارم.

- روزنکرانتز { گوش به فرمان شما مییم.
گیلدنسترن }
- هملت
هیچ از این گونه نگویید! من نمی خواهم شما را با دیگر
زیردستانم هم تراز بدانم، زیرا، رک و راست به شما می گویم،
ملازمان بس هراسناکی دارم. ولی به دوستی دیرین سوگند، چه
چیز شما را به السینور آورد؟
- روزنکرانتز
هملت
آرزوی دیدار شما، خداوندگار من، و دیگر هیچ.
چنین بینواکه منم، دستم حتی در سپاسگزاری تنگ است. با این
همه سپاسگزارم. اما به یقین، دوستان عزیزم، برای سپاسگزاری
من نیم غاز هم بهای گزافی است. آیا پی تان نفرستاده اند؟ به
صرافت طبع خودتان آمده اید؟ برای یک دیدار بی روی و ریا،
ها، بیایید با من به صداقت رفتار کنید؛ ها، حرف بزنید، نه!
- گیلدنسترن
هملت
آخر، چه بگویم، خداوندگار من؟
هه، هر چه شد، جز این که بی راه نباشد. ها، پی تان فرستاده اند.
در چهره تان نسوعی اعتراف بدان پیدا است و آرم تان در
چاره سازی چندان دست ندارد که آن را بزرگ کند. می دانم این شاه
مهربان و شهبانو هستند که پی شما فرستاده اند.
- روزنکرانتز
هملت
به چه منظوری، خداوندگار من؟
این را خود شما باید بگویید. ولی، به حق همدرسی مان، به
دمسازی جوانی مان، به حکم دوستی مان که همواره پایدار مانده
است، به هر چه از همه گرامی تر که یکی سخن سنج تر از من
می تواند شما را بدان مقید سازد، سوگندتان می دهم که با من
راست و بی چم و خم باشید؛ آیا پی تان فرستاده اند یا نه؟
- روزنکرانتز
هملت
[آهسته به گیلدنسترن] شما چه می گوید؟
[با خود] ها، خوب مراقب تان هستم. [بلند] اگر دوستم دارید،
ظفره نروید.
- گیلدنسترن
هملت
پی مان فرستاده بودند، خداوندگار من.
علتش را خودم به شما می گویم؛ بدین سان پیش دستی من شما
را از افشای راز معاف خواهد داشت و از رازداری تان نسبت به

شاه و شهبانو سر مویی کم نخواهد شد. از چندی پیش، - به چه سبب نمی دانم، - من همه نشاط خود را از دست داده و ترک هر گونه ورزش مألوف خود کرده‌ام؛ و به‌راستی چنان حال افسرده‌ای دارم که زمین، این بنای نغز، به چشم فلانی بس بر می‌نماید و این سرپرده بس شگرف هوا، می‌بینید، این سایبان زیبای آسمان، این بام همایون آراسته به شعله‌های زرین، آری، این همه برای من جز توده بخارات آلوده و طاعون‌زا چیزی نیست. چه شاهکاری است آدمی! تا چه حد در خردمندی بزرگوار و در استعداد چه نامحدود است! در هیأت و رفتار چالاک و دلپسند، در عمل همپایه فرشتگان و در فهم و ادراک پنداری خداست! زیبایی جهان است و گل سرسید جانداران! و با این همه، این جوهر خاک در چشم من هیچ است. برای من مرد گیرایی ندارد؛ نه، همچنان‌که زن نیز ندارد، هر چند گویی با لبخندتان می‌خواهید خلاف این را برسانید.

روزنکراتز

خداوندگار من، چنین چیزی در اندیشه من هیچ نبود.

هملت

پس، وقتی که گفتم: «مرد برای من گیرایی ندارد» برای چه خندیدید؟

روزنکراتز

خداوندگار من، فکر کردم که اگر مرد برای تان گیرایی نداشته باشد، گروه بازیگران چه پذیرایی خشکی از شما خواهند دید. ما در راه از آنان درگذشتیم؛ به زودی برای خدمتگزاری تان می‌رسند.

هملت

مقدم آن که در نقش شاه بازی می‌کند گرامی خواهد بود؛ اعلیحضرت شان از دست من پیشکشی دریافت خواهند داشت؛ شهبان حادنه جو شمشیر و سپر خود را به گردش درخواهد آورد؛ جوان دلداده آه به رایگان نخواهد کشید؛ مرد بذله‌گو به آسودگی تا پایان نقش خود خواهد رفت؛ دلقک خواهد توانست کسانی را که آسان به خنده می‌افتند بخنداند؛ بانو هم بی تکلف سخن خواهد گفت، وگرنه شعرش دچار سکت خواهد شد. این بازیگران کدام‌اند؟

روزنکراتز درست همان‌ها که همواره مورد پسندتان بودند، بازیگران پایتخت.

هملت چه شد که دوره‌گردی می‌کنند؟ برای شهرتشان و بهره‌کارشان هر دو بهتر بود که در یک‌جا مقیم می‌شدند.

روزنکراتز به گمانم پریشانی احوالشان بر اثر نوآوری‌های اخیر است.

هملت هنوز هم به اندازه آن روزها که من در پایتخت بودم مورد پسند هستند؟ هنوز همان قدر تماشاگر دارند؟

روزنکراتز نه، به‌راستی نه.

هملت برای چه؟ مگر هنرشان سستی گرفته؟

روزنکراتز نه، شور و نشاط کارشان همان است که بود؛ ولی، سروکارشان با

یک مشت بچه، یک آشیانه جوجه افتاده است که درباره مسائل

روزداد و فریاد راه می‌اندازند و به همین سبب هم سخت تشویق

می‌شوند؛ آنان اینک قبول عام یافته‌اند و چنان از تماشاخانه‌های

عوام، - و این نامی است که خود بدان‌ها می‌دهند، - بد می‌گویند

که بسیار کسان از اهل شمشیر، بس که از نیش قلمشان

می‌ترسند، جرأت آن که پا در آن نهند ندارند.

هملت چه! آیا به‌راستی بچه‌اند؟ نگهداری‌شان با کیست؟ به چه نرخی

مزد می‌گیرند؟ آیا پس از آن که دیگر خوانندگی نتوانند به این

پیشه ادامه نخواهند داد؟ و بعدها، اگر خود در زمره بازیگران

عوام درآیند، - و این هم اگر ممر درآمد بهتری نداشته باشند

بسیار محتمل است، - آیا نخواهند گفت که نویسندگان‌شان در

حق‌شان ستم کردند که آنان را به بد گفتن از آنچه خود روزی

می‌بایست بشوند واداشتند؟

روزنکراتز به‌راستی، از هر دو طرف هیاهو بسیار بوده است، و مردم نیز از

آن که آنان را به مجادله برانگیزند غفلت نداشته‌اند. زمانی هم بود

که کسی برای نمایشنامه‌ای که کار شاعر و بازیگر بر سر آن به

مشت ولگد نرسیده باشد پولی نمی‌داد.

هملت مگر ممکن است؟

گیلدنسترن اوه! مغزها بود که در این ماجرا پریشان شد.

هملت و برنده در این میان بچه‌ها هستند؟
روزنکراتنز ها، بله، خداوندگار من؛ حتی هرکولس و بارش را می‌برند.
هملت چندان هم غریب نیست؛ زیرا عموی من پادشاه دانمارک است و کسانی که در روزگار پدرم به وی دهن‌کچی می‌کردند، اکنون بیست، چهل، پنجاه، صد سکه زر برای یک تصویر کوچک او می‌دهند. به خدا در این کار چیزی ورای حد طبیعی است؛ کاش فلسفه می‌توانست آن را دریابد.

(بانگ شیورها از پشت صحنه)

گیلدنسترن این هم بازیگران.
هملت آقایان، به السینور خوش آمدید. خوب، با من دست بدهید. خوش آمد به مهمان باید با آداب و مراسم همراه باشد؛ بگذارید با شما به تعارف بپردازم، مبادا برخورد من با بازیگران، - که ناچار می‌باید با روی خوش انجام گیرد، - از پذیرایی که در حق شما روا می‌دارم گرم‌تر بنماید. خوش آمدید؛ ولی، پدرم که عموی من است و مادرم که زن عمو باشد فریب خورده‌اند.

گیلدنسترن از چه بابت، خداوندگار عزیزم؟
هملت من تنها در باد شمال - شمال باختری است که دیوانه‌ام؛ وقتی که باد از جنوب بوزد، باز را از کلنگ تمیز می‌دهم.

(پولونیوس وارد می‌شود)

پولونیوس به سلامت باشید، آقایان.
هملت هیس، گیلدنسترن، و شما نیز؛ سراپا گوش باشید؛ آن شیرخواره بزرگ که آنجا می‌بینید، هنوز از قنناق بیرون نیامده است. شاید هم دوباره به قنناق رفته باشد؛ زیرا گفته‌اند که پیری کودکی دوباره است.

هملت پیشگویی می‌کنم آمده است با من از بازیگران سخن بگوید؛ توجه کنید... درست می‌فرمایید، آقا، صبح روز دوشنبه بود؛ درست همین بود.

پولونیوس خداوندگار من، برای تان خبری آورده‌ام.

خداوندگار من، برای تان خبری آورده‌ام. وقتی که روسیوس ^۱ در رم بازیگر بود...	هملت
خداوندگار من، بازیگران از راه رسیده‌اند.	پولونیوس
نچ، نچ!	هملت
به شرافتم سوگند.	پولونیوس
... هر بازیگری سوار خر خود می‌آمد...	هملت
بهترین بازیگران جهان، خواه در تراژدی، خواه در کمدی یا نمایش تاریخی، روستایی، کمدی روستایی، کمدی تاریخی روستایی، تراژدی تاریخی، تراژیکو کمدی تاریخی و روستایی، با صحنه‌آرایی ثابت، یا منظومه دراز. برایشان نه آثار سنکا ^۲ زیاد سنگین است و نه آثار پلاتوس ^۳ زیاده سبک. در تقریر سخنان مطمئن یا گفتار آزاد بی وزن به‌راستی همتا ندارند.	پولونیوس
یفتاح، ای داور اسرائیل، وه چه گنجی داشتی!	هملت
خداوندگار من، او چه گنجی داشت؟	پولونیوس
به! دختری زیبا بودش و دیگر هیچ و به‌جان دوستش می‌داشت.	هملت
[با خود] باز درباره دخترم.	پولونیوس
درست نگفتم، یفتاح پیر؟	هملت
خداوندگار من، اگر نام یفتاح بر من بگذارید، آری، دختری دارم و به جان دوستش می‌دارم.	پولونیوس
نه، دنباله شعر این نیست.	هملت
پس دنباله شعر چیست، خداوندگار من؟	پولونیوس
هه،	هملت
و از قضا، خدا بر آن آگه بود.	
بعد هم، خودتان می‌دانید:	

1- Roscius

۲- Seneca، فیلسوف رومی، مریی نرو Nero امپراطور ستمکاره روم که او را فرمود تا خود را رگ بزند. گذشته از رساله‌های فلسفی و اخلاقی، چند نمایشنامه تراژدی نیز از او به‌جا مانده است. (۲ سال پیش از میلاد - ۶۵ سال بعد از میلاد).

۳- Plautus، شاعر طنزگو و کمدی‌نویس روم باستان (۲۵۴-۱۸۴ پیش از میلاد)

تقدیر چنان رفت و ناگزیر همان بود.

بیش از این اگر خواسته باشید، نخستین بند این سرود مقدس به شما خواهد گفت؛ زیرا ببینید، اینک آنچه مرا به درز گرفتن سخن وامی دارد.

(چهار یا پنج بازیگر وارد می‌شوند)

خوش آمدید، آقایان؛ همه‌تان خوش آمدید. از دیدارت بسیار خوشوقتیم. خوش آمدید، دوستان خوبم. اوه! دوست دیرین من! پس از آن آخرین بار که دیدمت، گرد رخسارت حاشیه بسته‌ای؛ آیا برای آن به دانمارک آمدی که ریش مرا بچسبی؟ هاه، شما بانوی جوان و دلیرم! به مریم عذرا سوگند، پس از آن آخرین دیدارمان، وجود مبارک به اندازه یک نیم چکمه به آسمان نزدیک‌تر شده است. خدا کند که صدای‌تان مثل سکه ترک خورده نباشد که از رواج بیفتد. آقایان، شما همه خوش آمدید. ما، همچون قوش‌بازان فرانسه خواهیم بود که پرنده‌شان را به هر شکاری که ببینند پرواز می‌دهند؛ هم اکنون باید قطعه‌ای بشنویم. بیایید، ما را به پیش‌درآمدی از هنرتان مهمان کنید؛ ها، یک قطعه پر شور.

نخستین بازیگر کدام قطعه، خداوندگار مهربانم؟

هملت

یک بار از تو چیزی شنیدم که هرگز به‌روی صحنه نیامد؛ یا اگر هم آمد، بیش از یک‌بار نبود. زیرا، به‌یاد دارم که پسند مردم نیفتاد؛ درست مانند خاویار در مذاق مردم عامه. با این همه، چنان‌که من دریافتم و کسانی دیگر که قضاوتشان در این‌گونه امور صائب‌تر از آن من است، نمایشنامه بسیار خوبی بود؛ ترتیب صحنه‌های آن درست، و به یک اندازه با زیرکی و اندازه شناسی نوشته شده بود. به‌یادم هست، یکی می‌گفت در اشعارش آن‌گزندگی که مطلب را با آن چاشنی می‌زنند نیست و در انشای آن هم چیزی که بتواند نویسنده را به تکلف منسوب دارد یافت نمی‌شود؛ ولی او می‌گفت که این شیوه آبرومندی است، در عین سلامت دلنشین و خیلی بیش از آنچه آراسته باشد زیباست. باری، در آن نمایشنامه قطعه‌ای بود که من بیش از همه

درست داشتیم، آنجا که اینیاس^۱ برای دیدو^۲ حکایت می‌کند،
خاصه آنجا که از کشته شدن پریام^۳ سخن می‌گوید. اگر به یادتان
مانده باشد، از اینجا شروع کنید. بگذارید، بگذارید ببینم:

«پيروس^۴ دژم، همچون ببر هیرکانی ...»

نه، این نیست، ولی با همان کلمه پيروس آغاز می‌شود:

«پيروس دژم که ساز و سلیح تیره چونان نیت سیاهش، هنگامی که درون
آن اسب شوم پی پنهان شده بود، به شب می‌مانست، اینک این هیئت
سیاه هراس‌انگیز را با دبدبه بدشگون تری فرو پوشانده است.

«پای تا سر سرخ، اینک او با منظری دهشت‌بار به خون پدران و مادران و
دختران و پسران رنگین گشته است و این خون که از گرمای کوجه‌های
تفته خشکیده وانبست شده پرتوی ستمکارانه و نفرین شده بر آن کشتار
فجیع می‌افشانند پيروس دوزخی که از تاب آتش و خشم بریان گشته و
خون بسته بر ستبری پیکرش افزوده است با چشمانی چون دو یاقوت
سرخ پریام، آن نیای پیر را، می‌جوید»

حال، شما ادامه بدهید.

پولونیوس خداگواه است، خوب تقریر کردید، با لحنی درست و با بصیرتی
که درخور است.

نخستین بازیگر «به زودی می‌بایدش که ضرباتی سخت سست بر یونانیان
فرومی‌آورد؛ شمشیر دیرینه‌اش، به سرپیچی از بازوی وی، هر آنجا که
فرود می‌آید می‌ماند و تن به فرمان نمی‌دهد. پيروس در نبردی نابرابر بر
پریام می‌تازد و از خمشی که دارد ضربتش بدو نمی‌رسد، ولی باد شمشیر
خونخوارش پیر سست پیکر را بر زمین می‌افکند. آنگاه، چنان‌که گویی

۱. Aeneas، شاهزاده ترویا که ویرزبل شاعر روم باستان او را قهرمان منظوم‌بزرگ خود
اینی‌نید کرده است. اینیاس پس از پایان جنگ و ویرانی ترویا از دست یونانیان گریخت و
پس از سرگردانی‌ها به کراته‌های ایتالیا فرود آمد.

۲. Dido، دختر پادشاه صور که بعدها کارتاژ را بنا نهاد و در همین شهر بود که اینیاس هنگام
قرار خود با وی ملاقات کرد و در دل او راه یافت.

۳. Priam، آخرین شاه شهر ترویا و پدر هکتور که در جنگ با آکیلز یا آشیل کشته شد. خود
پریام نیز پس از گشوده شدن شهر به دست پيروس کشته شد.

۴. Pyrrhus، پسر آکیلز و از قهرمانان جنگ ترویا.

ایلیوم^۱، با همهٔ نختی، این زخم را احساس کرده باشد، با تارک شعله‌ورش به سوی پایه خم می‌شود و هزای سهمگین آن گوش پیروس را غافلگیر می‌کند. اینک آن شمشیر که بر سر شیرگون پریام بزرگوار فرود می‌آمد، گویی در هوا معلق مانده، پیروس نیز همچون نقش ستمکاری بی حرکت ایستاده گویی بدان چه نیت داشته و می‌خواسته بی‌اعتنا است، کاری نمی‌کند.

اولی، همچنان‌که غالباً به هنگام فرا رسیدن طوفان خاموشی بر آسمان چیره می‌شود و ابر از جنبش می‌ایستد و بادهای سرکش گنگ می‌ماند و در این پایین، کرهٔ خاک بسان مرده خاموش افتاده است، به‌ناگاه غرش سهمگین رعد جهان را می‌دزد، کین توزی نیز، پس از آن مکث، در پیروس بیدار می‌شود و او را بار دیگر به کار می‌انگیزد. و هرگز پتک سیکلپ‌ها با دغدغهٔ کمتری بر زره ابدیت دوام مارس فرود نیامد که اینک شمشیر خون‌چکان پیروس بر پریام، ننگ، ننگ بر تو ای روسپی بخت! و شما، ای گروه خدایان، گرد آید و قدرتش را از او باز گیرید؛ همهٔ پرده‌ها و کمانه‌های چرخ ارایه‌اش را بشکنید و محور آن را از بلندی‌های آسمان تا ژرفنای کنام اهریمنان فرو بغلطانید!

این دیگر پر دراز است.

پولونیوس

با ریشتان باید فرستاد پیش آرایشگر. ادامه بده، خواهش می‌کنم. او هزل می‌خواهد و داستان هرزه، وگرنه خوابش می‌برد. ادامه بده، به سرگذشت هکیوبا^۲ برس.

هملت

نخستین بازیگر «ولی چه کسی، آه! چه کسی هرگز آن شهبانوی سرپوشیده را دیده بود...»

شهبانوی سرپوشیده؟

هملت

خوب است؛ «شهبانوی سرپوشیده» خوب است.

پولونیوس

نخستین بازیگر «که بر سر خود که دمی پیش به تاج آراسته بود تکه پارچه‌ای نهاده، به جای جامه ملافه‌ای را در سراسیمگی ترس برداشته و بر کمر لاغر و فرسوده‌اش بسته، پابرنه از هر سو می‌دود و شعله‌های آتش را با

۱- Ilium، نام دیگر شهر ترویا در آسیای صغیر.

۲- Hecuba، همسر پریام.

اشک‌هایی که راه نظر بر او می‌بندد تهدید می‌کند؟ هر که این منظره را می‌دید، با زبانی زهر آبداده بخت را به تهمت خیانت رسوا می‌ساخت. در آن هنگام که چشمش بر پیروس افتاد و دیدش که با چه کین توزی شوهرش را ریزریز می‌کند، فریادی از جگر برکشید، و اگر در آن دم خدایان او را به چشم خویش می‌دیدند، مگر آن که نیک و بدحال مردم فناپذیر را بر دلشان هیچ اثر نباشد، بی‌شک از چشمان سوزان آسمان اشک می‌بارید و خدایان به سودای غم در می‌افتادند،

پولونیوس

ببینید! چگونه رنگش دگرگون گشته، اشک در چشمانش نشسته است! دیگر بس است، خواهش می‌کنم.

هملت

خوب، باقی را به زودی از تو خواهم خواست که برایم بخوانی. خداوندگار من، ترتیبی بدهید که بازیگران را در جای نیکی فرود آرند. می‌شنوید؟ دستور بدهید با ایشان به خوبی رفتار کنند؛ آنان وجیزه و گزارش مختصر این روزگارند؛ پس از مرگ اگر کتیبه ناشایستی بر گورتان باشد بهتر از آن است که در زنده بودن دچار بدزبانی‌شان بشوید.

پولونیوس

خداوندگار من، به قدر شایستگی‌شان از ایشان پذیرایی خواهم کرد.

هملت

به‌جان مسیح، مرد، خیلی از آن بهتر. اگر از هر کسی به قدر شایستگی‌اش پذیرایی شود، کیست که از تازیانه جان به‌در برد؟ از آن‌ها فراخور شرف و بزرگواری خودتان پذیرایی کنید، و هر چه شایستگی‌شان کمتر باشد، نیکی‌های‌تان ارج بیشتری خواهد داشت. راهنمایی‌شان کنید.

پولونیوس

بیایید، آقایان.

هملت

دوستان من، به دنبال او بروید: فردا برای ما نمایش خواهید داد. (پولونیوس و بازیگران به جز نخستین بازیگر بیرون می‌روند.) گوش کن، دوست دیرین من، آیا می‌توانید نمایش «قتل گونزاگو» را بازی کنید؟

نخستین بازیگر بله، خداوندگار من.

هملت

فردا شب نمایش خواهیم داشت. در صورت لزوم، آیا می‌توانید

روی دوازده تا شانزده سطر که من خواهم نوشت کار کنید و آن را در نمایشنامه بگنجانید، نه؟

نخستین بازیگر چرا، خداوندگار من.

هملت بسیار خوب. دنبال این جناب بروید و مبادا ریشخندش بکنید.

(نخستین بازیگر می‌رود)

[به روزنکراتز و گیلدنسترن] دوستان مهربانم، تا شب به خدا می‌سپارمتان. به السینور خوش آمدید.

روزنکراتز خداوندگار عزیز!

(روزنکراتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند)

هملت خوب، خدا به همراه تان!

دیگر تنها هستم. او، که چه فرومایه و چه بردهٔ ناتراشیده‌ای هستم. آیا بس شگفت نیست که این بازیگر برای یک افسانه، برای پندار یک سودا، بتواند روح خود را چنان در قالب تصویرش درآورد که از تأثیر آن چهره‌اش یکسر رنگ ببازد، اشک در چشمانش بنشیند، آشفتگی در هیأتش پدیدار شود، صدایش درهم بشکند و حرکات و سکناتش همه به ریخت اندیشه‌اش درآید؟ و این همه برای هیچ! برای هکیوبا! هکیوبا چه چیز او یا او خود چه چیز هکیوبا است که می‌باید برایش اشک بریزد؟ اگر او همان انگیزه و شور سودا را که من دارم می‌داشت، آن وقت چه می‌کرد؟ صحنه را با اشک خود غرقه می‌ساخت، گوش‌ها را با سخنان دهشت‌زا می‌شکافت، تبه‌کار را سراسیمه می‌کرد و بی‌گناه را می‌ترساند، بی‌خبر را در آشوب می‌افکند و بینایی و شنوایی را به‌راستی سرگشته می‌داشت. و اما من، من فرومایهٔ لَختِ منگ و افسرده و سر به‌هوا، پروای امر خود ندارم و نمی‌توانم چیزی بگویم؛ نه، آن هم آنجا که پای شاهی در میان است که به زندگی گرانقدر و هست و نیستش به‌صورتی ننگین دستبرد زده‌اند. آیا من ترسو هستم؟ چه کسی نابکارم می‌خواند؟ سرم را می‌شکند؟ ریشم را می‌کند و به صورتم پرتاب می‌کند؟ بینی‌ام را می‌کشد؟ دروغ‌های مرا تا ژرفای ریه در گلویم فرو

می‌ریزد؟ چه کسی با من چنین کاری می‌کند؟ ها! به خدا سوگند، همه را تاب می‌آورم؛ زیرا جز این نیست که من دل و جگر کیوتر دارم و از صفرا که بیدادی را تلخ می‌گرداند بی‌بهرام، و گرنه تاکنون لاشخورهای سراسر این ناحیه را با روده و شکنجه این بدسرت فربه کرده بودم. آه، ناکس هرزه خونخوار! سنگدل. دغلكار شهوت پرست بی‌عاطفه! او، انتقام! ولی، چه خرم من! و این بس تماشایی است که من، پسر پدری مهربان که به ستم کشته شد، منی که بهشت و دوزخ مرا به کین خواهی برمی‌انگیزد، همچون روسپیان عقده دل خود را با مستی کلمات خالی می‌کنم و مانند یک زن شلخته، یک کنیز مطبخی دشنام می‌دهم. اوف! تسفو! روح من، به خودآ. شنیده‌ام که برخی تبهکاران در تماشاخانه چنان تا اعماق جان از هنر نمایش متقلب گشته‌اند که بی‌درنگ فریاد برآورده بر جرم خویش اعتراف کرده‌اند. زیرا، قتل، اگر چه خود زبانی ندارد، می‌تواند با دهانی معجزه‌بار سخن بگوید. من به این بازیگران خواهم گفت که در برابر عمومی من چیزی را شبیه قتل پدرم بازی کنند. مراقب حال او خواهم بود و چنان‌که باید او را به محک خواهم زد؛ اگر یکه خورد و از جا پرید، می‌دانم کار چیست. شبیحی که من دیدم شاید اهریمن بوده باشد، و در قدرت اهریمن هست که خود را به ظاهری خوشایند بیاراید. بله، شاید بر اثر ناتوانی من و افسردگی خاطر من و سلطه‌ای که او بر صاحبان چنین سرشتی دارد، فریبم می‌دهد تا به گمراهیم بکشاند. باید بر زمین استوارتری بنا کرد؛ نمایش دامی خواهد بود که با آن وجدان شاه را شکار خواهم کرد.

(بیرون می‌رود)

پردهٔ سوم

پولونیوس درست است. و او از من خواست تا از اعلیحضرتان استدعا کنم
برای دیدن و شنیدن آن تشریف بیاورند.

شاه به جان و دل می پذیرم! و از این که می شنوم سر این گونه کارها
دارد بسیار خشنودم. آقایان، بیشتر در این راهش برانید و اشتیاق
او را بدین دلخوشی ها تیزتر کنید.
روزنکراتنز فرمانبرداریم، خداوندگار من.

(روزنکراتنز و گیلدنسترن بیرون می روند)
شاه گرتروود نازنینم، شما نیز ما را تنها بگذارید؛ ما ترتیبی داده ایم که
هملت به اینجا بیاید و گویی برحسب تصادف خود را با افیلیا
روبه رو ببیند. و اینک من و پدر او، دو جاسوس مشروع، خود را
در جایی پنهان می کنیم که بی دیده شدن امکان دیدن داشته
باشیم و بتوانیم برخوردارشان را به درستی بسنجیم و از نحوه
رفتارش دریابیم که آیا غم عشق است، یا نه، که او را چنین رنج
می دهد.

شهبانو به فرموده تان عمل می کنم. و اما شما، افیلیا، آرزوی من این
است که زیبایی پسندیده تان علت خجسته شوریدگی هملت
باشد؛ از این رو امیدوارم خصال نیکوی شما او را به سرفرازی هر
دوتان به راه و روش معهود خود بازگرداند.
افیلیا آرزوی من هم این است، بانوی من.

(شهبانو بیرون می رود)
پولونیوس افیلیا، شما این جا قدم بزنید. اعلیحضرتا، اگر موافقت فرمایید، ما
به جای خود می رویم. [به افیلیا] این کتاب را بخوان، تظاهر
بدین کار می تواند آب و رنگی به تنهایی ات ببخشد. چه بسا
می توان نکوهش مان کرد، - و بارها نیز این نکته به اثبات رسیده
است، - که چهره دینداری و اعمال پارسایانه مان شیطان را در
خود نهفته دارد.

شاه [با خود] او، راست تر از این چیزی نیست؛ این گفته او چه
تازیانة سختی بر وجدان من است! گونه روسپی که زیبایی از
بزرگ دارد آنچه می آرایدش از تبهکاری هایی که سخنان بس

رنگینم بر آن پرده می‌کشد زشت‌تر نیست. او، چه بار سنگینی!
صدای پایش را می‌شنوم؛ خداوندگار من، از اینجا برویم.

پولونیوس

(شاه و پولونیوس بیرون می‌روند)

(هملت وارد می‌شود)

هملت

بودن با نبودن، حرف در همین است آیا بزرگواری آدمی بیشتر در آن است که زخم فلاخن و تیر بختِ ستم‌پیشه را تاب آورد، یا آن که در برابر دریایی فتنه و آشوب سلاح برگیرد و با ایستادگی خویش بدان همه پایان دهد؟ مردن، خفتن؛ نه بیش؛ و پنداری که ما با خواب به دردهای قلب و هزاران آسیب طبیعی که نصیب تن آدمی است پایان می‌دهیم؛ چنین فرجامی سخت خواستی است. مردن، خفتن؛ خفتن، شاید هم خواب دیدن؛ آه، دشواری کار همین جاست. زیرا تصور آن که در این خواب مرگ، پس از آن که از این هیاهوی کشنده فارغ شدیم، چه رؤیاهایی به سراغمان توانند آمد می‌باید ما را در عزم خود سست کند. و همین موجب می‌شود که عمر مصایب تا بدین حد دراز باشد. به‌راستی، چه کسی به تازیانه‌ها و خواری‌های زمانه و بیداد ستمگران و اهانت مردم خودبین و دلهره‌ عشق‌خوار داشته و دیر جنبی قانون و گستاخی دیوانیان و پامسخ‌ردی که شایستگان شکیباً از فرومایگان می‌شنوند تن می‌داد و حال آن که می‌توانست خود را با خنجری برهنه آسوده سازد؟ چه کسی زیر چنین باری می‌رفت و عرق‌ریزان از زندگی توان فرساناله می‌کرد. مگر بدان‌رو که هراس چیزی پس از مرگ، این سرزمین ناشناخته که هیچ مسافری دوباره از مرز آن باز نیامده است، اراده را سرگشته می‌دارد و موجب می‌شود تا بدبختی‌هایی را که بدان دچاریم تحمل کنیم و به سوی دیگر بلاها که چیزی از چگونگی‌شان نمی‌دانیم نگریزیم. پس ادراک است که ما همه را بزدل می‌گرداند؛ بدین‌سان رنگ اصلی عزم از سایه‌ نزار اندیشه که بر آن می‌افتد بیمارگونه می‌نماید و کارهای بزرگ و خطیر به همین سبب از مسیر خود منحرف می‌گردد و حتی نام عمل را از

- دست می دهد. دیگر دم فروبندیم! اینک افیلیای زیبا! ای پری رو،
در نیایش های خود گناهان من همه را به یاد آر.
خداوندگار عزیزم، پس از آن همه روزها که گذشت، حال
مبارکتان چه طور است؟
افیلیا
- با خاکساری سپاسگزارم. خوب، خوب، خوب.
خداوندگار من، یادگارهایی از شما نزد من است که از چندی
پیش می خواستم به شما بازگردانم. خواهش می کنم، اینک آنها
را پس بگیرید.
هملت
- نه، من هرگز چیزی به شما نداده ام.
خداوندگار ارجمندم، خودتان به خوبی می دانید که داده اید؛ و
همراه آن نیز سخنانی بس شیرین که آن چیزها را باز گرانبهاتر
می نمود. اما اینکه که عطر خود را از دست داده اند، آن ها را پس
بگیرید، زیرا هدیه های گرانبها، اگر اهدا کننده نامهربان گردد، در
دیدۀ مردم شریف از ارج و بها می افتد. بفرمایید، خداوندگار من.
ها، ها! شما آیا پاکدامنید؟
هملت
- خداوندگار من!
آیا زیباییید؟
هملت
- والاحضرت چه می خواهند بگویند؟
این که اگر پاکدامن و زیبایی، پاکدامنی تان می باید رخصت
هیچ گفتگو به زیبایی تان ندهد.
هملت
- مگر زیبایی، خداوندگار من، می تواند بهتر از پاکدامنی
همنشینی داشته باشد؟
هملت
- بله، به راستی. زیرا قدرت زیبایی، بسی زودتر از آنچه نیروی
پاکدامنی بتواند آن را در قالب شباهت خود درآورد، پاکدامنی را
از آنچه هست به پاندازی خواهد افکند! این سخن زمانی
نقیض گویی به شمار می آمد، ولی اینک روزگار آن را به اثبات
می رساند. من زمانی دوست می داشتم.
هملت
- به راستی، خداوندگار من، شما همچو چیزی را به من باوراندید.
نمی بایست باورم بدارید. زیرا فضیلت را نمی توان بر ساقۀ

کهنسال وجود ما پیوند زد، هر چند که می باید بدان راغب بود.
من شما را دوست نداشتم.

پس من سخت فریب خوردم.

افیلیا

هملت

به صومعه برو! برای چه می خواهی گناهکارانی در دامن خود
بپرورانی؟ من خود کم و بیش درستکارم، و با این همه می توانم
خود را به چه چیزهایی متهم دارم که بهتر می بود هرگز از مادر
زاده نمی شدم. من بسیار خودبینم، کینه توزم، جاه طلبم. به یک
اشاره من، گناهان، بیش از آنچه اندیشه برای دریافتن و تخیل
برای انگاشتن و وقت برای به انجام رساندن آن لازم است به
سوی من روی می آورند. موجوداتی مانند من که میان زمین و
آسمان می خزند به چه کار می آیند؟ ما همه نابکاران گستاخی
هستیم، سخن هیچ یک از ما را باور مدار. سر خود گیر و به
صومعه برو. پدرتان کجاست؟

در خانه، خداوندگار من.

افیلیا

هملت

درها بر او بسته باد، تا جز در خانه خود حماقتی از او سر نزنند.
خدا نگهدار.

پروردگار مهربان، تو خود یاریش کن!

افیلیا

هملت

اگر شوهر اختیار کنی، می خواهم این نفرین جهیزی باشد که به
تو می دهم، و آن این که هر چند بسان یخ پاکدامن و همچون
برف پاک باشی، از تهمت برکنار نمایی. به صومعه برو؛ خدا
نگهدار. یا اگر خواستار زناشویی هستی، همسر مردی احمق
شو؛ چه آنان که خردمندند خوب می دانند شما چه غول هایی از
ایشان می سازید. به صومعه برو، ها؛ خیلی هم زود. خدا نگهدار.

ای نیروهای آسمانی، بهبودش دهید!

افیلیا

هملت

دریاره بزرگ هاتان هم چیزهایی شنیده ام. خدا به شما چهره ای داده
است، ولی شما خودتان را به صورت دیگری درمی آورید. با
جست و خیز می رقصید، می خروامید، نوک زبانی حرف می زنید،
به آنچه خدا آفریده نام های مسخره می دهید، از بی خبری تان
مایه هرزگی می سازید. بروید، دیگر بیزار شده ام؛ همین هاست

که دیوانه‌ام کرده. من می‌گویم که دیگر زناشویی نباید باشد. آنان که تاکنون ازدواج کرده‌اند، همه به‌جز یکی‌شان، زنده خواهند ماند؛ و اما باقی مردم همچنان که هستند خواهند بود. برو، به صومعه برو!

(بیرون می‌رود)

آخ! که چه روح بزرگواری چنین از پا درافتاده است! تیزبینی درباریان، سخن دانشوران، شمشیر سپاهیان، امیدواری و گل سرسبد کشوری خوشبخت، آیینۀ خوش‌ذوقی و نمونه‌برازندگی، آن که هر چشمی بدو بود، یکسر، یکسر از پا درافتاده است! و من که از جمله زنان افسرده‌تر و بدبخت‌ترم، - چه، شاهد سوگندهای دلنواز او را چشیده‌ام، - اکنون می‌باید این خرد بزرگوار و شاهانه را ببینم که همچون ناقوس خوشنوی ناساز گشته‌ای بانگ زننده و ناهنجار سردهد، یا این پیکر و شمایل بی‌همتای جوانی شکوفان در آشفتگی حواس بی‌مرد. آخ! وای بر من از دیدن آنچه دیدم و آنچه اکنون می‌بینم.

(شاه و پولونیوس دوباره وارد می‌شوند)

عشق! عواطفش در همچو مسیری نیست. و آنچه می‌گوید، گرچه اندکی شیرازه گسسته است، به دیوانگی نمی‌ماند. در روحش رازی است که مالیخولیا بر آن نشسته، و آنچه از زیر آن سر از تخم به‌در خواهد کرد می‌ترسم مایه خطر باشد. برای پیشگیری از آن رأی من بر این قرار گرفته است که او را بی‌درنگ به طلب باجی که در پرداخت آن غفلت شده به انگلستان روانه کنیم. شاید که سفر دریا و کشورهای دیگر، با دیدنی‌های گوناگون آن، بتواند چیزی را که دز قلبش جا گرفته و او را، بدان سبب که عقلش همواره با آن در تصادم است، از حال خود به‌در کرده از آنجا بیرون براند. در این باره چه می‌گویید؟

باید تدبیر درستی باشد. با این همه، من هنوز یقین دارم که اصل این اندوه و سرآغاز آن عشقی خوار داشته شده است. ها، افیلیا! نیازی نیست که گفته‌های حضرت هملت را برایمان بازگو کنید.

افیلیا

شاه

پولونیوس

خودمان همه را شنیدیم. خداوندگار من، چنانکه میل مبارک است رفتار کنید، ولی اگر مقتضی بدانید، بگذارید پس از نمایش، مادرش، شهبانو، به تنهایی از او بخواهد تا اندوهش را با وی در میان گذارد. و می باید که با او بی پرده سخن بگوید. و من، اگر اجازه بفرمایید، در سراسر گفتگو شان جایی گوش می ایستم. هرگاه شهبانو به رازش پی نبرد، به انگلستان روانه اش کنید، یا در هر جا که پسند خردمندان تان بود به زندانش بفرستید.

می باید چنین کرد. دیوانگی شاهزادگان را نمی توان بی مراقبت گذاشت.
(بیرون می روند)

شاه

صحنه دوم

تالاری در کاخ؛

هملت و برخی از بازیگران وارد می‌شوند.

هملت این قطعه را، خواهش می‌کنم، به همان شیوه که برایتان خوانده‌ام، با لحنی شمرده و بی‌تکلف، تقریر کنید؛ اما اگر همچون بسیاری از بازیگران‌تان بنخواهید نعره بکشید، همان بهتر که من این کار را برعهده جارچی بگذارم. این طور هم هوا را با دست خود نشکافید، بلکه از همه بابت نرم و سنجیده باشید. شما، در کشاکش سیلاب و طوفان، و یا اگر بتوان گفت دیوار باد سودا، می‌باید چنان خویشتن‌داری در خود سراغ کنید و پدید آورید که بتواند آن را رام و هموار سازد. او! من از این مردک‌های کلاه‌گیس به سرکه عواطف سودایی را پاره‌پاره و ریزریز می‌کنند و گوش تماشاگران را، که غالباً جز لال‌بازی نامفهوم و جز هیاهو چیزی در نمی‌یابند، می‌درند، راستی به جان آزرده می‌شوم. دلم می‌خواهد این مردک‌ها را که یک پله از ترماگانت^۱ فراتر می‌روند و بالادست هرود^۲ می‌زنند به باد شلاق بگیرم. خواهش می‌کنم، از این شیوه بازی بپرهیزید.

نخستین بازیگر و الاحضرت اطمینان داشته باشند.

هملت همچنین پر بی‌حال نباشید، بلکه عقل و تمیز خود را مقتدای کار خویش سازید؛ حرکات خود را مناسب گفتار و گفتار را

۱. Termagant، مظهر بدخویی و بددهنی و خشونت در نمایشنامه‌های قرون وسطی.

۲. Herod، فرمانروای جلیله در فلسطین که یحیی پسر ذکریا به دستور او کشته شد.

هماهنگ حرکات خود کنید، و خاصه از آن بهره‌یزید که از حد خویشتن‌داری و آزر م طبعی درگذرید؛ زیرا هرگونه افراطی از این دست از منظور و مراد نمایش به دور است. هدف نمایش از آغاز چنین بوده و هنوز هم هست که اگر بتوان گفت آینه‌ای در برابر طبیعت نگهدارد و چهرهٔ فضیلت و تصویر رذالت را بدان‌ها بنماید و به زمانه و هیأت اجتماع نشان دهد بر چه رنگ و چه رسمی است. حال اگر کار به افراط یا تقریط کشانده شود، اگر هم مثنی نادان از آن به خنده درآیند، جز آزر دم مردم صاحب تمیز شمری نخواهد داشت. اما خرده‌گیری یک تن از اینان باید بیش از تأیید سراسر یک تالار از آن گروه دیگر برایتان ارزش داشته باشد. اوه! بازیگرانی هستند که من بازی‌شان را دیده‌ام، - و از دیگران، آن هم به چه زیبایی، تمجیدشان را شنیده‌ام، - اما، خدا بر من ببخشاید، حرکاتشان و لحن گفتارشان نه به مسیحی می‌رفت، نه به کافر و نه حتی به آدمیزاد! چنان می‌خرامیدند و چنان نعره سر می‌دادند که به گمانم آب و گل‌شان را یکی از کارآموزان طبیعت سرشته بود و خوب هم از کار درنیاورده بود، بس که به زشتی ادای آدمیان را در می‌آوردند.

نخستین بازیگر امیدوارم که ما این نقیصه را تا اندازه‌ای در خود رفع کرده باشیم.

اوه! به کلی رفعش کنید! و نگذارید کسانی که در نقش دلک‌بازی می‌کنند، بیش از آنچه برایشان پیش‌بینی شده حرف بزنند؛ چه برخی از ایشان هستند که خود خنده سر می‌دهند تا آن دسته از تماشاچیان را که بی‌مایه‌ترند با خود بخندانند، اما درست در همان اثنا نکتهٔ مهمی در نمایشنامه هست که می‌باید بدان توجه داشت؛ این کار ناپسند است و در احمقی که بدان مبادرت می‌ورزد نشانهٔ فزون‌طلبی بسیار محقری است. خوب، دیگر آماده شوید.

(بازیگران می‌روند)

(پولونیوس، روزنکراتز و گیلدنسترن وارد می‌شوند)

خوب، خداوندگار من! آیا شاه به تماشای این شاهکار خواهد آمد؟

- پولونیوس
هملت
- بله، به اتفاق شهبانو؛ و همین دم می‌رسند.
به بازیگران بگوئید که شتاب کنند. (پولونیوس بیرون می‌رود)
شما دو نفر هم کمک کنید که زودتر بجنبند.
- روزنکراتز
گیلدنسترن
- به چشم، خداوندگار من. (روزنکراتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند)
- هملت
- های، هوراشیو!
- هوراشیو
هملت
- خداوندگار عزیز، گوش به فرمانم.
هوراشیو، تو درست‌کارترین کسی هستی که در عمرم با وی
سروکار داشته‌ام.
- هوراشیو
هملت
- اوه! خداوندگار عزیز...
نه، گمان میر که سر چاپلوسی دارم. مگر از تو، که برای خوراک و
پوشاک اندوخته‌ای جز خوی خوش نداری، چه امید بخششی
می‌توانم داشته باشم؟ مرد بینوا را برای چه خوش آمد بگویند؟
نه، زبان‌های شهدآمیز دست دنیا داران احمق را می‌لیسد و
لولاهای نرم زانوان جایی خم می‌شود که دم لابه کردن
سودبخش باشد. می‌شنوی؟ از آن دم که جان پاکم توانست به
اختیار عمل کند و میان مردم تمیز دهد، تو را بی‌بازگشت برای
خود برگزید. زیرا تو، با آن‌که می‌بایست به هر مشقتی تن دهی،
مردی بوده‌ای که به هیچ چیز سر فرود نمی‌آورد و لطمات
سرنوشت و نوازش‌های آن را به یک‌سان می‌پذیرد. خوشا به
حال کسانی که خون و خردشان چنان درست به هم پیوند
خورده‌اند که دیگر چون نی‌نیستند که سرانگشتان بخت هر
نواپی را که بخواهد از ایشان بیرون بکشد! تو مردی را به من
نشان بده که بنده سوداها نباشد، تا من او را در ژرفنای قلب خود،
در آن قلب، قلب خود که تو را جای داده‌ام، نگهدارم. ولی
سخنم پر به درازا کشید. امشب در حضور شاه نمایشی بازی
می‌شود، یک صحنه‌اش یادآور چیزهایی است که درباره مرگ
پدرم به تو گفته‌ام. از تو خواهش دارم که چون ببینی آن حادثه در

آستانه وقوع است، با همه نیروی روح خود مراقب عموی من باشی. هر گاه تبهکاری نهفته‌اش به شنیدن گفتاری از پرده بهره نیتد، پس شبی که ما دیده‌ایم دوزخی و تصورات من همچون کارگاه وولکن^۱ چرکین بوده است. با هشیاری مراقب او باش؛ خود من نیز چشمانم را به چهره‌اش خواهم دوخت. پس از آن هم هر دو قضاوت‌های خود را برابر هم خواهیم نهاد تا از حال ظاهر او آنچه باید دانست بدانیم.

هوراشیو به چشم، خداوندگار من. اگر او طی این نمایش فرصت از ما بدزدد و غافلگیر نشود، تاوان آن با من.

هملت برای دیدن نمایش می‌آیند؛ باید خودم را به بیماری بزنم. به جای خود بروید.

(آهنگ سرود رسمی دانمارک. بانگ طبل و شیپور.
شاه، شهبانو، پولونیوس، افیلیا، روزنکراتتز،
گیلدنترن و دیگران وارد می‌شوند.)

شاه حال برادرزاده‌مان هملت چطور است؟

هملت بسیار خوب، به‌خدا؛ بر سفره سمندر نشسته‌ام؛ هوا می‌خورم و وعده و نوید می‌دهم؛ اما خروس اخته را این جور پرورش نمی‌دهند.

شاه من از این جواب سردر نمی‌آورم، هملت؛ این گفته‌ها به کار من نمی‌آید.

هملت همچنان که دیگر به کار من هم نمی‌آید. [به پولونیوس]
خداوندگار من، می‌گفتید که یک بار در دانشگاه بازی کرده‌اید؟
پولونیوس بله، خداوندگار من، و گفته شد که بازیگر خوبی هستم.

هملت در چه نقشی بازی می‌کردید؟

پولونیوس در نقش جولیوس سزار، در کاپیتول کشته شدم. بروتوس مرا کشت.

۱- Vulcan، خدای آتش و فلزات نزد رومی‌ها که در دهانه آتشفشان اتنا کارگاه آهنگری داشت.

- هملت چه سنگدلی بود او که گوساله بدین پروازی را آنجا کشت. آیا باز یگران آماده اند؟
- روزنکراتز بله، خداوندگار من، منتظر دستور هستند.
- شهبانو هملت جان، بیا اینجا کنار من بنشین.
- هملت نه، مادر جان، آهن ربای قوی تری اینجا است.
- پولونیوس [به شاه] او هوم! متوجه شدید چه گفت؟
- هملت خانم، آیا می توانم در دامن تان دراز بکشم؟
(در پای افیلیا می لمد)
- افیلیا نه، خداوندگار من.
- هملت می خواستم بگویم که سرم را بر دامن تان بگذارم.
- افیلیا بله، خداوندگار من.
- هملت فکر می کنید منظور زشتی داشتم؟
- افیلیا من هیچ فکری نمی کنم، خداوندگار من.
- هملت میان ساق های دوشیزگان دراز کشیدن خوب فکری است.
- افیلیا چه فرمودید خداوندگار من؟
- هملت هیچ.
- افیلیا سرخوشید، خداوندگار من.
- هملت که، من؟
- افیلیا بله، خداوندگار من.
- هملت به خدا، من رند بذله گوی شما هستم و بس. مگر انسان بهتر از سرخوش بودن کاری دارد؟ مثلاً ببینید، مادرم چه شاد و خندان به نظر می رسد، و حال آن که دوساعت پیش نیست که پدرم مرده است.
- افیلیا نه، خداوندگار من، نزدیک به دو ماه می شود.
- هملت این همه؟ نه، بس بگذارید شیطان سیاه بپوشد؛ و اما من رخت سمور به تن خوام کرد. پروردگارا! دو ماه پیش مرده و هنوز فراموش نشده؟ پس می توان امیدوار بود که خاطره یک مرد بزرگ شش ماهی پس از خودش زنده بماند؛ ولی، به مریم عذرا سوگند، به شکرانه آن، بر او مت که کلیسایها بسپا کنند! وگرنه

می‌باید، با فراموشی بسازد. مثل آن اسب کوچک که بر گورش نوشته‌اند:

«افسوس، افسوس! اسب کوچک از یاد رفت.»

(نویای قره نی‌ها. لالیازان وارد می‌شوند)

[شاه و شهبانویی وارد می‌شوند که با دل‌باختگی بسیار همدیگر را می‌بوسند. شهبانو زانو می‌زند و چنان‌که دیده می‌شود بدو قول وفاداری می‌دهد. شاه او را از جا بلند می‌کند و سر خود را بر شانه‌اش می‌نهد، سپس بر پشته‌ای از گل‌ها دراز می‌کشد؛ شهبانو چون او را خفته می‌بیند، از پیش او می‌رود. آن‌گاه یکی وارد می‌شود، تاج از سر شاه برمی‌دارد و بر آن بوسه می‌زند و زهر در گوش‌های شاه می‌ریزد و بیرون می‌رود. شهبانو باز می‌گردد، و شاه را مرده می‌یابد و بی‌تابی از خود نشان می‌دهد. آن‌که با زهر شاه راکشته است با دو سه تن دیگر باز می‌گردد و وانمود می‌کند که در شیون و زاری شهبانو شرکت می‌جوید. نعش را می‌برند. زهردهنده با دادن هدیه‌هایی به شهبانو اظهار عشق می‌کند. شهبانو یک‌چند بی‌میلی و بی‌زاری نشان می‌دهد، ولی سرانجام عشق او را می‌پذیرد.]

(بیرون می‌روند)

افیلیا معنیش چه بود، خداوندگار من؟

هملت ها، کار زیرجلکی؛ فتنه‌انگیزی.

افیلیا شاید این لال‌بازی مفهوم خود نمایش را می‌رساند.

(بازیگر پیش پرده وارد می‌شود)

هملت از زبان این یارو خواهیم دانست؛ بازیگران نمی‌توانند رازی را

پنهان بدارند؛ همه را خواهند گفت.

افیلیا برای مان خواهد گفت منظور از آنچه نشان داده‌اند چیست؟

هملت بله، و همچنین هر چه را که شما به او نشان بدهید. اگر خودتان از

نشان دادن شرم‌منده نشوید، او هم از گفتن آن‌که به چه کار می‌آید

شرم نخواهد کرد.

افیلیا شما بدید، بد! دیگر گوش به نمایش خواهم کرد.

بازیگر پیش پرده برای خودمان و این نمایش‌مان،

از شما استدعا داریم، کرنش‌کنان،

گوش بفرمایید با لطف و شکیبایی تان.

این پیش پرده است یا سجع مُهر؟

کوتاه بود، خداوندگار من.

مانند عمر محبت در زنان.

هملت

افیلیا

هملت

(دو بازیگر، یکی شاه و دیگری شهبانو، وارد می‌شوند)

گردونه آفتاب سی بار تمام مدار خود را گرد کره خاک و پهنه

شوراب دریاها درنوردید و سی بار دوازده بار ماه با فروغ عاریتی

خود دوازده سی بار گرد جهان گشت از آن روز باز که عشق

دل‌های ما و ازدواج دست‌های ما را در پیوندی بس مقدس با هم

یکی کرد.

بازیگر شاه

خدا کند که پیش از آن که عشق ما بمیرد، باز همان قدر گردش

آفتاب و ماه را شماره کنیم. ولی، وای بر من، چندی است که

سخت خسته‌اید و از شادی و حال پیشین خود چندان بدورید

که بر شما نگرانم. با این همه، خداوندگار من، هیچ از نگرانی من

تشویشی به خود راه ندهید؛ زیرا در زن ترس و مهر یا هیچ است

و یا به حد افراط. اما، خود به آزمایش دانسته‌اید که عشق من به

شما در چه پایه است. و عشق من هر اندازه که باشد، نگرانی من

نیز همان قدر است. آنجا که عشق بزرگ است، هر کمترین گمانی

موجب ترس است و در جایی که ترس‌های کوچک بزرگ

می‌شود، عشق بزرگ دوچندان می‌گردد.

بازیگر شهبانو

در حقیقت، نازنین من، باید ترکت بگویم، و آن هم به زودی.

نیروهایی که در من به کار است دیگر از تأثیر باز می‌ایستند. اما تو

پس از من، محبوب و محترم، در این جهان زیباخواهی زیست و

شاید هم یکی را به همین مهربانی به شوهری...

بازیگر شاه

آه! بس کنید! چنین عشقی اگر در سینه‌ام راه یابد در حکم خیانت

خواهد بود. نفرین بر من اگر شوهر دیگر اختیار کنم! هیچ زن به

شوهر دوم نمی‌رود مگر آن که نخستین را کشته باشد.

بازیگر شهبانو

[با خود] افسنطین، افسنطین!

هملت

انگیزه‌ای که زن را به ازدواج دوباره می‌کشاند، ملاحظات پست

بازیگر شهبانو

مادی است، نه شور سودا؛ و هنگامی که شوهر دوم مرا در بستر می‌بوسد، من برای دومین بار شوهر درگذشته‌ام را می‌کشم. یقین دارم که آنچه اکنون می‌گویید همان است که در اندیشه دارید؛ ولی چه بسا که ما از آنچه عزم کرده‌ایم روی برمی‌تابیم. نیت در آدمی بنده حافظه است؛ در شور و التهاب می‌زاید، اما تاب زندگی کمتر دارد. درست مانند میوه نارم که سخت به درخت چسبیده است، اما پس از آن که رسید، بی‌آنکه تکانش دهد می‌افتد. وامی که ما تنها در برابر خویش برعهده گرفته‌ایم، ناچار در پرداختن آن فراموشکاریم؛ و آنچه ما به هنگام شور سودا بر خود فرض می‌شماریم، همین که سودا فرونشست، انگیزه خود را از دست می‌دهد. سوگ یا سرور، هر چند که شدید باشد، تأثیرش با خود آن از میان می‌رود. آنجا که شادی سخت در نشاط بود، اندوه سخت به زاری می‌افتد. خوشی به کمترین حادثه‌ای افسرده می‌شود و سوگ سرود می‌خواند. این جهان پایدار نیست، در این صورت چه جای شگفتی است که حتی عشق ما با پست و بلند احوال ما دگرگون شود؟ زیرا این که آیا عشق سرنوشت را به دنبال می‌کشد یا سرنوشت عشق را، پرسشی است که همواره در برابر ما مطرح است. هرگاه بزرگی از پای درافتد، می‌بیند که دست پروردگانش از او می‌گریزند، اما گدا اگر به جایی برسد، دشمنانش به دوستی باز پیش او می‌آیند. پس عشق همانا خدمتگزار و پرستار سرنوشت است؛ زیرا مرد بی‌نیاز هرگز از داشتن دوستان محروم نمی‌ماند. اما مرد نیازمند اگر دوستی دروغین را به آزمایش بگیرد، بی‌چون و چند او را به دشمنی خود وامی‌دارد. ولی، به آنچه در نخست می‌گفتم برگردیم؛ خواست‌ها و سرنوشت ما چنان در جهت خلاف یکدیگر سیر می‌کنند که همواره تدبیرهای ما واژگون می‌گردد؛ اندیشه‌ها مان از آن ماست، اما نه سرانجام کارشان. پس چنین پندار که شوهر دیگری نخواهی کرد، ولی بنا مرگ نخستین سرورت، این پندار تو هم خواهد مرد.

بازیگر شهبانو زمین خوراک و آسمان روشنایی از من بازگیرد، روز و شب در شادی و آسایش بر من بسته باشد، آرزوی من و ایمان من به نومیدی بینجامد، به روز راهب عزلت‌نشین بیفتم، هر نامرادی که چهره شادمانی از آن رنگ بیازد راه بر گرامی‌ترین خواست‌های من بگیرد و نابودش کند، هم در این جهان و هم در جهان دیگر دچار ستیزه جاودانی باشم اگر روزی بیوه شوم و بیوه نمانم!

هملت اگر، هم‌اکنون عهد خود را بشکنند!

بازیگر شاه سوگند خطیری است. دلدار من، یک دم اینجا تنه‌ایم بگذار. سست و افسرده‌ام و میل دارم ملال روز را با خواب فریب دهم. (می‌خوابد)

بازیگر شهبانو خواب گهواره‌جنبان جانن باد، و سرنوشت بدخواه هرگز از هم جدا مان مکناد! (بیرون می‌رود)

هملت بانوی من، آیا این بازی را می‌پسندید؟

شهبانو به‌نظم بانوی صحنه در اظهار عشق افراط می‌کند.

هملت او! ولی به عهد خود وفادار خواهد ماند.

شاه متن نمایشنامه را شنیده‌اید؟ جای ایرادی که ندارد؟

هملت نه، نه، همه‌اش شوخی است، به شوخی زهر می‌دهند؛

کمترین ایرادی ندارد.

شاه عنوان نمایشنامه چیست؟

هملت تله‌موش. اما به چه صورت؟ به صورت مجازی. موضوع این نمایش قتل است که در وین روی داده؛ دوک گنزاگو^۱ نام دارد و زنش باپتستا^۲. به زودی خواهید دید، کلک پستی می‌زنند، ولی چه اهمیتی دارد؟ اعلیحضرت و بنده که وجدان پاک داریم، به ما بر نمی‌خورد. بگذار یابوی زخمی سکندری برود، رهوار ما سالم است.

(بازیگری در نقش لوسیائوس وارد می‌شود)

این لوسیائوس است، برادرزاده شاه.

- افیلیا
 شما، خداوندگار من، سخنگوی خوبی برای صحنه هستید.
 هملت
 می توانم آنچه را که میان شما و دلداده تان می گذرد توصیف کنم،
 به شرط آن که ناظر بازی عروسک ها باشم.
 افیلیا
 چه زبان نیشداری، خداوندگار من، چه زبان نیشداری!
 هملت
 اگر خواسته باشید نیشم را بیرون بکشید، ناله تان در خواهد آمد.
 افیلیا
 باز بهتر، ولی بدتر.
 هملت
 همان طور که شما می باید با شوهرانتان باشید. دست به کار شو،
 آدم کش! کوفتی، شکلک های منحوس را کنار بگذار و شروع
 کن. ها، دیگر، کلاغ با قارقار خود فریاد انتقام می کشد.
 لوسیائوس
 نیت سیاه، دست چالاک، داروکاری و وقت مناسب؛ همه اسباب
 فراهم و هیچ آفریده دیگر بر این صحنه بینا نه؛ تو ای معجون
 بدبو که از گیاهان هرز نیم شبان فراهم آمده ای و نفس هکاته^۱ سه
 بار به نفرین بر تو دمیده شد و سه بار آلوده شده ای، به خاصیت
 سرشت جادویی و شوم خود بر این جان تندرست بتاز.
 (زهر را در گوش های خفته می ریزد)
 هملت
 او را در باغ به زهر می کشد تا بر قلمرو شاهی اش دست یابد. نام
 او گونزاگو است؛ داستانش در دست است و به زبان ایتالیایی هر
 چه فصیح تر نوشته شده. اکنون خواهید دید که قاتل چگونه دل
 از زن گونزاگو می رباید.
 شاه از جا برخاست.
 افیلیا
 چه، از یک تیر مشقی وحشت کرد؟
 هملت
 شما را چه می شود، خداوندگار من؟
 شهبانو
 نمایش را قطع کنید.
 پولونیوس
 برایم مشعل بیارید! برویم!
 شاه
 مشعل، مشعل، مشعل!
 همه
 (همه به جز هملت و هوراشیو بیرون می روند.)
 هملت
 ها، بگذار آهوی زخم خورده برود و مویه سر دهد، و گوزن

آسیب ندیده بازی و نشاط کند؛ زیرا، هنگامی که برخی در خوابند دیگر باید بیدار بمانند؛

چرخ روزگار بر این نمط می‌گردد.

اگر بخت با من سرناسازگاری داشت، با همین چیزها، آقا، و یک خروار پر و نیز دو تا گل سرخ پروونس^۱ روی کفش‌های چاکلدارم مرا در جرگه بازیگران راه خواهند داد، نه؟

هوراشیو به نصفه مزد.

هملت به! به مزد تمام.

زیرا، دامون^۲ عزیزم، تو خود می‌دانی که این کشور از شاهی

همچون ژوپیتتر یتیم مانده است؛ و اینک به راستی ... طاووسی

اینجا بر تخت نشسته است.

هوراشیو شما می‌توانستید قافیه‌سازی کنید.^۳

هملت آخ، هوراشیوی عزیزم، برای گفته‌های شیخ حاضرم هزار لیره

بدهم. آیا متوجه شدی؟

هوراشیو بسیار خوب، خداوندگار من.

هملت آنجا که سخن از زهر به میان آمد؟

هوراشیو بسیار خوب متوجه‌ش بودم.

هملت آه‌اه! موسیقی، زود! زود، قره‌نی!

چه، شاه اگر نمایش را دوست نمی‌دارد

خوب، لابد خوشایندش نیست!

موسیقی، زود!

(روزنکرانتز و گیلدنسترن دوباره می‌آیند)

گیلدنسترن خداوندگار عزیزم، اجازه بفرمایید کلمه‌ای به عرض برسانم.

هملت ای آقا، یک داستان کامل.

گیلدنسترن شاه، قربان...

هملت خوب، آقا، در چه کار است؟

1- Province

2- Damon

۳- منظور واژه‌ای است که در متن انگلیسی می‌توانسته است به جای طاووس بنشیند و آن "ass" یعنی خر است.

- گیلدنسترن
هملت
از اینجا سخت برافروخته رفته است.
برافروخته از میخواری، آقا؟
- گیلدنسترن
هملت
نه، خداوندگار من، بلکه از جوشش صفرا.
اگر این را به اطلاع پزشکش می‌رساندید نمونهٔ بهتری از عقل تان به‌دست می‌دادید. زیرا، اگر پالودن مزاجش به عهدهٔ من باشد، شاید صفرا در او بیشتر به جوش بیاید.
- گیلدنسترن
هملت
خداوندگار عزیزم، سخنان تان را در حد معینی نگهدارید و با چنین سرکشی از برابر مطلبم رم نکنید.
رام هستم، آقا. بفرمایید.
- گیلدنسترن
هملت
مادرتان، شهبانو، با خاطری بسیار آزوده مرا نزد شما فرستاده است.
خوش آمدید.
- گیلدنسترن
هملت
نه، خداوندگار عزیزم، این تعارف مناسب مقام نیست. اگر لطف بفرمایید و پاسخ معقولی به من بدهید، به‌دستور مادرتان عمل خواهم کرد. وگرنه کارم با پوزش خواستن از شما و بازگشتم پایان می‌یابد.
- هملت
نمی‌توانم، آقا.
- گیلدنسترن
هملت
چه چیز، خداوندگار من؟
این که پاسخ معقولی به شما بدهم؛ حواسم پریشان است. ولی اگر، آقا، جوابی بخواهید که در حد امکان من باشد، در آن صورت گوش به فرمان شما، یا چنان که خودتان می‌گفتید، گوش به فرمان مادرم هستم. پس، دیگر کافی است، به اصل مطلب بپردازیم. می‌گفتید مادرم...
- گیلدنسترن
هملت
بله، می‌فرمایند: رفتار تان موجب شگفتی و حیرتشان شده است.
چه نادره پسری که توانسته است مادری را چنین به حیرت افکند! ولی آیا به دنبال این حیرت‌زدگی مادرانه چیز دیگری نیست؟ بگویید.
- روزنکراتز
میل دارد، پیش از آن‌که برای خفتن بروید، در اطاق خود با شما

- سخن بگوید.
- هملت اگر نه یک بار، ده بار هم مادرمان باشد، به سروچشم! کار دیگری باز با ما ندارد.
- روزنکراتز خداوندگار من، شما زمانی دوستم می داشتید.
- هملت باز هم دارم، به همین انگشتان دزد و جیب برم سوگند!
- روزنکراتز خداوندگار عزیزم، علت آشفتگی تان چیست؟ اگر دردهای خود را از دوست پنهان بدارید، به یقین در را به روی رهایی خود بسته‌اید.
- هملت آقا، امکان پیشرفت ندارم.
- روزنکراتز چنین چیزی چگونه ممکن است، و حال آن‌که خود شاه گفته که جانشین او بر تخت دانمارک شما خواهید بود؟
- هملت بله، آقا، ولی: «تا گوساله گاو شود...» مثل کهنه و کبک زده‌ای است. (بازیگران با قره‌نی‌هاشان وارد می‌شوند)
- ها، قره‌نی! یکی را بدهید ببینم. خودمانی هستیم، برای چه همیشه در پی آن هستید که از من حرف بیرون بکشید، انگار می‌خواهید مرا به دام بیندازید؟
- گیلدنسترن اوه، خداوندگار من، اگر در خدمتگزاری زیاده گستاخم، برای آن است که محبتم مقید به آداب نیست.
- هملت من این را درست نمی‌فهمم. میل دارید با این نی چیزی بنوازید؟
- گیلدنسترن خداوندگار من، نمی‌توانم.
- هملت خواهش می‌کنم.
- گیلدنسترن باور بفرمایید، نمی‌توانم.
- هملت استدعا می‌کنم.
- گیلدنسترن نواختنش را هیچ نمی‌دانم، خداوندگار من.
- هملت کار آسانی است، مثل دروغ گفتن؛ انگشت‌ها و شست خودتان را روی این سوراخ‌ها ببرید، با دهن در آن بدمید، تا با رساترین نوای موسیقی سخن بگویید. ببینید، کلیدهاش اینجاست.
- گیلدنسترن ولی من نمی‌توانم کمترین نغمه‌ای از آن بیرون بیارم، در این کار دستی ندارم.

هملت

پس ببینید، چه ناچیزم می شمارید. دلتان می خواهد از من نغمه بیرون بکشید. می خواهید وانمود کنید که پرده های مرا می شناسید؛ می خواهید کُنه راز مرا به چنگ بیارید؛ می خواهید بم ترین و زیرترین نواهای مرا در طنین بیفکنید؛ و این ساز کوچک که نغمه های فراوان و آوای بس دل انگیز در خود نهفته دارد، شما نمی توانید آن را به سخن درآرید. راستی آیا گمان می برید به سخن درآوردن من از یک نی هم آسان تر باشد؟ مرا هر سازی که دلتان خواست بنامید، می توانید هم با من وربروید، اما نغمه ای از من بیرون نخواهید کشید. (پولونیوس وارد می شود)

برکت خدا بر شما، آقا!

پولونیوس

خداوندگار من، شهبانو می خواهد هم اکنون با شما سخن بگوید. آن ابر را آنجا می بینید که تقریباً به شکل شتر است؟

هملت

به نماز سوگند، به راستی گویی شتری است.

پولونیوس

گمان می کنم شبیه راسو است.

هملت

ها، همان پشت راسو.

پولونیوس

یا انگار نهنگ؟

هملت

بله به نهنگ خیلی شباهت دارد.

پولونیوس

پس، هم اکنون نزد مادرم خواهم آمد. [یا خود]

هملت

این مسخرگی ها در آخرین حد توانایی من است. [بلند]

هم اکنون خواهم آمد.

پولونیوس

همین را به عرض خواهم رساند.

«هم اکنون»، گفتنش آسان است. دوستان من، مرا تنها بگذارید.

هملت

(همه جز هملت بیرون می روند)

اینک جادویی ترین ساعت شب، - ساعتی که در آن گورستان دهن باز می کند و دوزخ نفس طاعونی خود را بر جهان می دمد. اکنون می توانم خون گرم بنوشم و دست به چنان کار دهشت انگیزی بزنم که روز از دیدنش بر خود بلرزد. ولی، آرام! نخست نزد مادرم بروم. آه، ای قلب من، سرشت انسانی خود را

از دست مده؛ هیچ نگذار که روح ترو^۱ در این سینه استوار راه
یابد. چنان کن که من بی رحم باشم، نه بدسرشت. سخنان من
چون خنجری بر او فرود خواهند آمد؛ اما خنجر به کار نخواهم
برد. در اینجا زبان من و روح من با هم به ریا خواهند بود. ای روح
من، هر چند که گفته‌های من پر از نیش سرزنش در حق مادرم
باشد، هرگز راضی مشو که مهر عمل بر آن بنشانم.
(بیرون می‌رود)

۱- Nero، امپراطور روم (۶۸-۶۴ میلادی) مشهور به خونخواری و هرزگی؛ و او برادر و مادر
و زن خود را کشته است.

صحنه سوم

اطاقی در کاخ.

شاه، روزنکراتز و گیلدنترن وارد می‌شوند.

شاه از او خوشم نمی‌آید، و او را در دیوانگی اش آزاد گذاشتن برای ما بی‌خطر نیست. از این‌رو آماده باشید. فرمان شما را هم‌اکنون می‌دهم که بنویسند، و او با شما رهسپار انگلستان خواهد شد. مصالح دولت ما بر نمی‌تابد که خطر دیوانگیش هر ساعت چنین رو به افزایش رود.

گیلدنترن خودمان را آماده خواهیم کرد. پروای مصالح آن هزاران هزار تن که زندگی و گذرانشان به وجود اعلیحضرت بسته است، امری است خداپسندانه و بس مقدس.

روزنکراتز در جایی که فرد موظف با همه نیرو و آبدیدگی روح خویش خود را از بلاها برکنار دارد، آن‌کس که زندگی هزاران تن به خیر و صلاح او بستگی دارد بسی بیشتر بدان وظیفه‌مند است. شاهی که درگذر، خود به تنهایی نمی‌میرد، غرقابی است که هر آنچه را در جوار خویش دارد در خود فرومی‌کشد؛ گویی چرخ‌سوار است بس سستبر که بر تارک بلندترین کوه نصب شده و بس پرده‌های عظیم آن ده‌ها هزار خرده‌ریز پیوند یافته و کار گذاشته شده است؛ هنگامی که او فرو بیفتد، این مضافات خرد و این متفرعات ناچیز در سقوط بلندآوازه‌اش همراهیش می‌کنند. شاه هرگز آهی نمی‌کشد که با ناله ملتی همراه نباشد.

شاه خواهش دارم، برای این عزیمت سریع تدارک ببینید. باید این خطر را که با پاهایی بس آزاد راه می‌رود، به زنجیر بست.

روزنکراتز و گیلدنسترن { به تعجیل دست به کار خواهیم شد.

(روزنکراتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند)

(پولونیوس وارد می‌شود)

پولونیوس خداوندگار من، اینک نزد مادر خود می‌رود. من پشت پرده جا می‌گیرم تا گوش بدهم. یقین دارم که شهبانو او را به سختی سرزنش خواهد کرد؛ ولی، همچنان‌که خود فرمودید و گفته‌ام بس خردمندانه‌ای بود، بهتر است به جز مادر که طبیعت وی را به جانبداری وامی‌دارد، کس دیگری در جای مناسبی قرار بگیرد تا بتواند گفتگوشان را بشنود. به سلامت باشید، فرمانروای من؛ پیش از آن‌که به بستر بروید، شرفیاب خواهم شد و آنچه را که دریافت‌ام به عرض خواهم رساند.

(پولونیوس بیرون می‌رود)

سپاسگزارم، آقای عزیز.

شاه

اوه! تبهکاری من پلید است و آسمان را به گند می‌آلاید؛ نخستین و کهن‌ترین لعنی که نازل شد بر آن سنگینی می‌کند: کشتن برادر! با آن‌که دلم سخت مشتاق است، از دعا کردن عاجزم. گناه من که به نیرو فزون‌تر است، نیت نیرومند مرا از پای درمی‌آورد؛ و من مانند کسی که دو کار در پیش دارد، به جای آن‌که از یکی آغاز کنم، در تردید می‌مانم و هر دو را به دست غفلت می‌سپارم. ولی، اگر هم این دست نفرین‌شده از خون برادر آستر یافته باشد، باز آیا در آسمان‌های رحمت چندان باران نیست که آن را بشوید و به سفیدی برف گرداند؟ بخشایش جز این به چه کار می‌آید که رودرودر در چهره گناه بنگردد؟ و در دعا مگر جز این نیروی دوگانه چیزی هست که ما را در پرتگاه گناه نگه ندارد، یا پس از ارتکاب موجب آمرزش گردد؟ پس من می‌توانم سر به آسمان بردارم؛ گناهم شسته خواهد شد. ولی، آه! چه دعایی شایسته حال من تواند بود، «قتل شنیع مرا بر من ببخش!» نه، این ممکن نیست؛ زیرا من همچنان از ثمرات قتل که انگیزه من در این کار بود، یعنی از تاج شاهی و اقتدار و شهبانوی خود، برخوردارم. آیا

می توان بخشوده شد و باز در مصاحبت جنایت بود؟ این شیوه پوسیده این جهان است که دست زرانود جنایت عدالت را کنار می زند و چه بسا که بخشایش قانون با همان سود حاصل از تبهکاری خریداری می شود؛ ولی در آن بالا کار از قرار دیگری است؛ آنجا فریب و دغل نیست، هر عملی آنجا با خصلت راستین خود حاضر است و ما ناگزیریم در برابر چهره برآشفته گناهان خود در پی تبرئه برآییم. پس چه باید کرد؟ چه کاری باقی می ماند؟ آیا دست به دامن توبه باید زد؟ چه کاری که از دست آن برنیاید؟ اما وقتی که نتوان توبه کرد، دیگر چه کاری از آن ساخته است؟ او! چه بیچارگی! چه دلی به سیاهی مرگ! چه روح پای در گلی که هر چه بیشتر برای رهایی می کوشد بیشتر فرو می رود! ای فرشتگان، یاریم کنید! ای زانوان نافرمان، کوشش کنید و خم شوید! و شما ای تارهای پولادین قلب من، همچون اعصاب کودک نوزاد نرم گردید. شاید کار به نیکی بینجامد.

(به تیاش زانو می زند)

(هملت وارد می شود)

اکنون که سرگرم دعا است، می توانم کارش را بسازم؛ هم اینک اقدام می کنم. ولی، در این حال، به آسمان خواهد پیوست. با چنین کاری آیا من انتقام گرفته ام؟ باید سنجید. ناکسی پدرم را می کشد، و به کیفر این کار، من تنها پسرش، این ناکس را به بهشت می فرستم. به، این کار مزدوری است، نه انتقام. او پدرم را هنگامی غافلگیر کرد که نان به سیری خورده بود و گناهانش همه به شادابی گل های بهاری شکفته بود، و جز خدا کس چه می داند چه حسابی می بایست پس بدهد. اما در مورد این یک، به فتوای خرد پیداست که وام سنگینی بر ذمه دارد. پس اگر من جان او را هنگامی بگیرم که سرگرم تطهیر روح خویش است و برای سفر آخرت آماده و درخور گشته، آیا از او انتقام کشیده ام؟ نه، ای شمشیر من، فرود میا، خود را برای زخمی دهشت بارتر نگهدار؛ هنگامی که او مست خفته، یا دیوانه خشم گشته، یا در بستر

هملت

زناکاری سرخوش از لذت است، یا هنگام قمار، یا هنگامی که ناسزا بر زبان دارد، یا سرگرم کاری است که هیچ بوی رستگاری از آن نمی‌توان شنید، آنگاه چنان سرنگوش کن که پاشنه‌هایش بر آسمان جُفته زند و روحش بر مثال دوزخی که بدان خواهد شتافت سیاه و نفرین شده باشد. مادرم در انتظار است. اما این دارو جز برای آن نیست که روزهای بیماریت به درازا بکشد.

(شاه برمی‌خیزد و پیش می‌آید)

سخناتم روبه آسمان دارند، اما اندیشه‌ام بر زمین می‌ماند. سخن تا اندیشه با وی همراه نباشد هرگز به آسمان دسترس ندارد.

(بیرون می‌رود)

شاه

صحنه چهارم

اطاق شهبانو.

شهبانو و پولونیوس وارد می‌شوند.

همین دم خواهد آمد. البته با وی درشتی کنید. به او بگویید
گزافکاری‌هایش از حد تحمل درگذشته و علیاحضرت ناچار
بوده است خود را میان او و خشمی خانمان سوز حایل کند. من
در این گوشه بی حرکت و بی صدا می مانم. خواهش می‌کنم، با
وی تند و رک باشید.

[از پشت صحنه] مادر، مادر، مادر!

به شما اطمینان می‌دهم؛ نترسید. بروید، اینک می‌آید.

(پولونیوس خود را پشت پرده پنهان می‌کند)

(هملت وارد می‌شود)

خوب، مادر، چه کارم داشتید؟

هملت، تو پدرت را سخت آزرده‌ای.

مادر، شما پدرم را سخت آزرده‌اید.

خوب، خوب، یاوه جواب می‌دهید.

خوب، خوب، هرزه سوال می‌کنید.

ها، چه گفتی، هملت؟

شما چه فرمایشی دارید؟

فراموش کرده‌ای من که هستم؟

اوه، نه، به صلیب مسیح سوگند! شما شهبانویید، زن

برادرشوهرتان و، - ای کاش چنین نبود، - مادر من.

پس اگر این است، کسانی را بر تو می‌گمارم که بتوانند با تو حرف

پولونیوس

هملت

شهبانو

هملت

شهبانو

هملت

شهبانو

هملت

شهبانو

هملت

شهبانو

هملت

شهبانو

بزنند.

هملت نه، نه، بنشینید؛ از اینجا تکان نخواهید خورد؛ جایی نخواهید رفت، تا من آینه‌ای در برابر تان بگیرم که بتوانید تا ژرفای وجود خود را در آن ببینید.

شهبانو چه می‌خواهی بکنی؟ مبادا خواسته باشی مرا بکشی. های، کمک، کمک!

پولونیوس [از پشت پرده] های، چه می‌کنی؟ کمک، کمک، کمک!
هملت [شمشیر می‌کشد] ها، چه؟ اینجا موش بود؟ مُرد، شرط یک سکه طلا که مرد.

[از پشت پرده] آخ! کشته شدم.

شهبانو وای، این چه کار بود کردی؟

هملت نمی‌دانم. آیا شاه بود؟

شهبانو اوه، چه کار نسنجیده و خونینی!

هملت کار خونین، مادر جان، تقریباً به همان زشتی که شاهی را بکشند و به همسری برادرش درآیند.

شهبانو شاهی را بکشند؟

هملت بله، خانم، همین که گفتم.

(برده را بالا می‌زند و چشمش به پولونیوس می‌افتد)

[به پولونیوس] بیچاره احمق بی‌پروای فضول، بدرود! تو را به جای بهتر از تو گرفتم. با سرنوشت خود بساز. می‌بینی که خوش خدمتی از حد که بگذرد گاه خطرناک است. این گونه دست‌ها تان را به هم نپیچانید؛ بنشینید. خاموش بمانید تا من قلب تان را بچلایم؛ و اگر از ماده‌ای نرم و نفوذپذیر ساخته شده باشد، اگر عادات دوزخی در برابر هر احساسی همچون مفرغ سخت و مقاومش نکرده باشد، در این کار توفیق خواهیم یافت. مگر من چه کرده‌ام که به خود جرأت می‌دهی زیانت را با چنین خوشنوتی در حق من به‌کارگیری؟

هملت کاری که لطف و سرخی دلنشین آزرَم را لکه‌دار می‌سازد، پارسایی را به دورویی منسوب می‌دارد، پیشانی پرفصای عشق

معصوم را از زیورگل‌های سرخ عاری می‌کند و بر آن داغ ننگ می‌زند و پیمان زناشویی را همچون سوگند نردبازان دروغ می‌نماید؛ اوه، کاری که از پیکر هر تعهد روحش را باز می‌کشد و مراسم دلنشین دینی را مهممه کلمات پوچ می‌گرداند. رخسار آسمان از آن سرخ می‌شود و این توده صلب و مرکب مهر و ماه از بیزاری این عمل چهره اندوهگین روز رستخیز دارد.

وای بر من. این کدام عمل است که چنین بلند می‌غرد و سرانگشت اتهامش صاعقه می‌بازد.

شهبانو

اینجا، به این تصویر و سپس به این یک بنگرید! دو تصویر از دو برادر. ببینید، چه فرّ و شکوهی بر این سیما بود؛ کاکل‌های پیرون، پیشانی ژوپیتر و چشمانی که به کردار مارس فرمان می‌دهد و تهدید می‌کند، با برازندگی قامت مرکور، پیک خدایان، هنگامی که بر تارک آسمان‌های کوهی فرود می‌آید؛ به راستی، هیأت و ترکیبی که گویی هر یک از خدایان مهر خود را بر آن نهاده‌اند تا مژده ظهور مردی بزرگ را به جهان بدهند. چنین کسی شوهرتان بود. و اکنون بنگرید چه چیزی در پی او است. این شوهر تازه شماست، خوشه سن‌زده‌ای که خوشه سالم را پژمراند. آیا چشم دارید؟ چگونه توانسته‌اید کوهستان سرفراز را ترک کنید و در چنین مردابی بچرید؟ ها! آیا چشم دارید؟ نمی‌توانید بگویید که این از سر دل‌باختگی است، زیرا در سن و سالی که شما هستید، شور سرکشی خون فروکش می‌کند و رام می‌شود و خود را به دست خرد می‌سپارد. و کدام خرد پس از آن به این یک روی می‌آورد؟ شما، البته، حس دارید، وگرنه جنبشی در شما نبود؛ ولی به یقین حواستان فلج گشته است؛ زیرا دیوانگی هرگز چندان به بیراهه نمی‌رود و حواس چندان دچار شیفتگی نمی‌شود که دیگر حتی برای تمیز یک چنین نابرابری نتواند به کار آید. کدام اهریمن بود که چشمتان را بست و چنین فریب‌تان داد؟ چشم بی‌مدد لامسه، لامسه بی‌مدد بینایی، گوش بی‌مدد چشم یا دست، بویایی به تنهایی و حتی ناچیزترین بخش یک

هملت

حس واقعی نمی توانست این همه خرف باشد. کو سرخی تو، ای شرم؟ و تو ای دوزخ سرکش، اگر بتوانی در اندام زن کلان سالی سر به نافرمانی برآری، پس همان به که پرهیزگاری در برابر شعله های شور جوانی همچون موم باشد و در آتش خود بگدازد! دیگر آن گاه که سودای زورآور به حمله درآید چه جای آزمون داشتن است، که حتی یخ چنین تند می سوزد و خرد پای انداز آرزو است.

شهبانو آه، هملت، بیش از این مگو، تو نگاه مرا به ژرفای روح من برگردانده ای و من بس لکه ها و جودانه های سیاه بر آن می بینم که رنگ آن دیگر زایل نخواهد شد.

هملت بله، در بستری آلوده میان بوی تند عرق زندگی کردن و در تباهی فرو رفتن، و در آن خوكدانی پلشت تن به نوازش و آمیزش دادن...

شهبانو آخ، بیش از این با من مگو! سخنانت همچون خنجر در گوشم فرو می رود. هملت نازنیم، بیش مگو!

هملت یک آدمکش فرومایه، یک زرخرید که بیست یک از ده یک خداوندگار پیشین تان هم ارزش ندارد؛ دلقکی در هیأت شاهان، کیسه بُر قدرت و فرمانروایی که افسر گرانبهای شاهی را از قفسه اش دزدیده و در جیب نهاده است!

شهبانو دیگر نگو!

هملت شاه وصله پینه شده... (شیخ وارد می شود)

ای نگهبانان آسمانی، نجاتم دهید و زیر بال های خود بگیرید! اعلیحضرتا، چه فرمایشی دارید؟ افسوس! دیوانه است.

شهبانو مبادا بر سرزنش پسر کاهل کوش خود آمده باشید که فرصت را و شور سودا را به هدر داده در امر مهم اجرای فرمان هراس انگیزتان تأخیر روا می دارد؟ او، بگوید!

شیخ فراموش مکن؛ دیدار من جز برای آن نیست که عزم سستی گرفته تو را برانگیزم. ولی، بنگر؛ مادرت را سرگشتگی از پا درافکنده؛

اوه، میان او و روحش که در کشاکش است میانجی شو. خیال در کسانی که ضعیف ترند یا نیروی بیشتری تأثیر دارد. با او سخن بگو هملت.

بانوی من، چه تان می شود؟

هملت

وای! خود شما را چه می شود که چشمتان را به فضای خالی دوخته اید و با هوای غیرمادی سخن می گوید؟ آشوب روحتان از چشمتان بیرون می زند و مانند سرباز خفته که از بانگ آژیر سراسیمه برخیزد، موهای خوابیده تان به جنبش می آیند و سر برداشته راست می مانند. پسر بزرگووارم! برتاب و بر شعله های آتش خشم آب سرد شکیبایی بپاش. نگاهت را به چه دوخته ای؟

شهبانو

به او، به او، ببینید، رنگ پریده چه خیره می نگرد! اگر او در این هیأت امر خود را به سنگ هم می گفت، دست اندر کار می شد. نگاهتان را برمی ندوزید، مبادا که با این دلسوزی خود نیت صعب مرا دگرگون سازید؛ آنگاه آنچه باید بکنم رنگ حقیقی خود را از دست خواهد داد و شاید که به جای خون به اشک شسته شود.

هملت

با که در سخن هستی؟

شهبانو

آیا آنجا چیزی نمی بینید؟

هملت

هیچ چیز. ولی هر چه هست همه را می بینم.

شهبانو

هیچ چیز هم نشنیدید؟

هملت

نه، هیچ چیز، جز گفتگوی خود ما.

شهبانو

آخر، آنجا نگاه کنید! ببینید چگونه به در می رود! پدرم، در جامه ای که هنگام زندگی داشت، نگاه کنید، هم اینک از آن در بیرون می رود.

هملت

(شبح بیرون می رود)

این همه ساخته و پرداخته مغز شماست. هذیان در آفریدن این نقش های بی جان دستی دارد.

شهبانو

هذیان! نبض من به اندازه نبض شما منظم می زند و همان گونه زمزمه تندرستی سر می دهد. این دیوانگی نیست که از زبان من به

هملت

سخن درآمد؛ اگر می خواهید، آزمایش کنید؛ همه را می توانم از نو بگویم، و حال آن که از دیوانگی جز کلپترة کاری ساخته نیست. مادر، اوه، برای خدا روح خود را به این روغن چرب و نرم نیندازید که گویا دیوانگی من است که در سخن آمده نه خطاکاری شما. این کار جز آن نیست که زخم ناسور را زیر پوست پوشیده بداریم تا در آن اثنا پوسیدگی چرک‌زای ناپیدا همه چیز را از درون تباہ گرداند. پیش خدا به گناه اعتراف کنید، از آنچه گذشت پشیمان شوید و در آینده از آن بپرهیزید، در پای گیاه هرز کود نپاشید که انبوه‌تر گردد. این خیرخواهی مرا هم بر من ببخشید، چه از برکت این روزگار نفس‌گیر پرهیزگاری می‌باید از بدکاری پوزش بخواهد و با کرنش استدعا کند که اجازه دهد تا در حق وی نیکی کند.

آخ، هملت، قلبم را به دو نیم کردی.

شهبانو

هملت

اوه! آن نیمه را که بدتر است دور بیفکنید و با نیمه دیگر پاک‌تر زندگی کنید. شب بخیر. ولی به بستر عموم نروید؛ اگر هم پرهیزگاری در شما نیست، بدان تظاهر کنید. عادت، آن غولی که هر احساسی را در ما می‌بلعد، با همه دیو سیرتی از این جهت فرشته‌ای است که در تمرین کارهای نیک و پسندیده نیز جامه و ردایی شایسته در ما می‌پوشاند. امشب خودداری ورزید، و همین خودامساک بعدی را اندکی آسان‌تر خواهد کرد، و آن که از پی آن خواهد آمد باز آسان‌تر خواهد بود. چه، عادت کم‌وبیش می‌تواند مهر و نشان طبیعت را دگرگون سازد و حتی اهریمن را رام گرداند یا با نیرویی شگرف بیرونش براند. یک بار دیگر، شب بخیر؛ و هنگامی که خود آرزومند دعای خیر می‌شوید، از شما تمنای دعای خیر دارم. و اما درباره این خداوندگار، [پولونیوس را نشان می‌دهد] به‌راستی پشیمانم؛ ولی خواست آسمانی چنین بود که او کیفر من باشد و من کیفر او، و بدین‌سان خداوند مرا تازیانه خود و کارگزار خود کرد. من او را از اینجا می‌برم و چنان‌که باید جوابگوی مرگ او خواهم بود. پس، باز هم شب بخیر. من برای مهربان بودن باید سنگدل باشم. باری، آنچه بد است آغاز شده، اما آنچه بدتر است در پی است. باز یک کلمه

دیگر، بانوی عزیز.

چه باید بکنم.

البته، نه آنچه به شما می‌گویم بکنید: بگذارید این خیک پریاد باز شما را به بستر بکشاند، گونه‌های تان را به هرزه نشکان بگیرد، شما را «موشی جان» بخواند و با یک جفت بوسه بدبو یا با نوازش انگشتان لعنتی خود بر گردن تان شما را بر آن دارد که نزدش اعتراف کنید که من به‌راستی دیوانه نیستم و دیوانگی من از سر نیرنگ است. همان بهتر که شما این همه را به او خبر دهید، زیرا آن که شهبانوی زیبا و هشیار و دانا است مگر می‌تواند چنین امر خطیری را از این وزغ، از این گریه دزد، از این شب‌کور پنهان بدارد، که چنین کاری می‌کند؟ نه، به‌رغم خردمندی و رازداری، دریچه قفس را بر بام خانه باز کنید و بگذارید که پرندگان بگریزند و مانند آن بوزینه معروف داستان خود برای آزمون در قفس بخزید و گردن خود را بشکنید.

مطمئن باش، اگر سخن دم است و دم زندگی است، برای دم زدن درباره آنچه تو گفته‌ای زندگی در من نیست.

من باید رهسپار انگلستان شوم، می‌دانید؟

افسوس! فراموش کرده بودم چنین تصمیمی هست.

نامه‌های سر به مهر آماده است، و دو هم شاگرد من که اعتماد بدیشان چنان است که به نیش زهرآگین افعی، حامل دستخطها هستند. آنان می‌باید راه را بر من باز کنند و مرا به پستی راهبر شوند. این هم لذتی است که ببینیم آتش افروز در آتش فتنه خود می‌سوزد. و من، به هر جان‌کندن، یک گز پایین‌تر از نقب‌شان فرو می‌روم و تا ماه پرتاب‌شان می‌کنم. او! دو نیرنگ که در یک خط از روبه‌رو با هم برخورد کنند، بس دیدنی است! این مرد که ناگزیرم می‌سازد تا بار و بندیل‌م را ببندم، من هم روده‌هایش را تا اطاق مجاور می‌کشم. مادر، شب به‌خیر. به‌راستی این مشاور شاه که در زندگی فرومایه‌ای ابله و پرگو بود، اینک بس آرام و رازپوش و باوقار است. بیایید، آقا، تا با شما کارمان را به پایان برسانیم. شب به‌خیر، مادر.

(بیرون می‌روند و هملت نعش پولونیوس را با خود می‌کشد)

شهبانو

هملت

شهبانو

هملت

شهبانو

هملت

پردهٔ چهارم

شهبانو

نعش کشته خود را به گوشه‌ای برده است، و همان دیوانگیش در این کار نشان داد که همچون شمش زر در میان فلزات خسیس پاک و تابناک مانده است؛ بر آنچه رفته است اشک می‌ریزد.

شاه

اوه، گرترو! بیایید برویم. همین که خورشید بر تارک کوهستان دمید، با کشتی او را از اینجا می‌فرستیم. و اما این کار شنیع، باید همه فرپادشاهی و زبردستی خود را به کار گیریم تا بتوانیم آن را به صورتی فروپوشانیم و معذور داریم. های! گیلدنسترن!

(روزنکراتز و گیلدنسترن باز می‌آیند)

دوستان، بروید و چندین تن دیگر را به کمک بخواهید. هملت در غلبه شور دیوانگی پولونیوس را از پا درآورده و از اطاق مادرش بیرون کشیده و برده است. بروید پیدایش کنید، با وی به نرمی سخن بگویید و نعش را به نمازخانه ببرید. خواهش دارم، شتاب کنید. (روزنکراتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند)

بیایید، گرترو. عاقل‌ترین دوستان خود را فرا بخوانیم، و هم نیت خود و هم این حادثه نابهنگام را به اطلاعشان برسانیم؛ باشد که زخم زهرآگین بدگویی که زمزمه‌اش در اقطار جهان همچون گلوله توپ راست به هدف می‌نشیند از نام ما به یک سو رفته به هوای آسیب‌ناپذیر اصابت کند. اوه! بیایید برویم. روح من سرشار از آشوب و سراسیمگی است. (بیرون می‌روند)

صحنه دوم

اطاق دیگری در کاخ.
هملت وارد می شود.

هملت	در جای امنی گذاشتمش.
روزنکراتنز گیلدنسترن	{ [از پشت صحنه] هملت! هملت! حضرت هملت!
هملت	این همه چیست؟ چه کسی هملت را صدا می زند؟ (روزنکراتنز و گیلدنسترن وارد می شوند)
روزنکراتنز	خداوندگار من، نعش را چه کردید؟
هملت	به خاک که خویشاوند اوست باز دادم.
روزنکراتنز	بگویید کجاست، تا بتوانیم از آنجا برداریمش و به نمازخانه ببریم.
هملت	این یکی را شما باور نکنید.
روزنکراتنز	چه را باور نکنیم؟
هملت	که من به میل شما کار کنم، نه به میل خودم. از آن گذشته، در برابر پرسش یک اسفنج، پسر پادشاه چه پاسخی می تواند بدهد؟
روزنکراتنز	خداوندگار من، مرا اسفنج می شمارید؟
هملت	بله، آقا، اسفنجی که مراحم پادشاه و پادشاهان او را می مکند. اما این گونه خدمتگزاران در پایان کار است که بهترین خدمت را در حق پادشاه انجام می دهند؛ او همچون بوزینه آن‌ها را در کنج آرواره اش نگه می دارد، نخست در دهن می گرداند و سرانجام فرو می دهد؛ همین که به آنچه گرد آورده‌اید نیازش

افتاد، کافی است فشارتان دهد تا شما که اسفنجید بار دیگر خشک شوید.

روزنکراتز

سخناتان را نمی فهمم، خداوندگار من.

مایه خشنودی من است؛ درگوش ابلهان که می نشیند آن سخن جفنگ است.

هملت

خداوندگار من، باید به ما بگویید این نعش کجاست و با ما نزد شاه بیاید.

روزنکراتز

نعش همراه شاه است، ولی شاه با نعش نیست. شاه چیزی است...

هملت

چیزی، خداوندگار من!

گیلدنسترن

چیزی ناچیز. مرا نزدش ببرید. شیر کجا، بچه اش کجا؟...

هملت

(بیرون می روند)

صحنه سوم

اطاق دیگری در کاخ.
شاه با ملازمان وارد می‌شوند.

شاه
من پی او و همچنین پی نعش فرستاده‌ام. آزاد گذاشتن این مرد به‌راستی خطرناک است. با این همه نباید او را به دست نیرومند قانون بسپاریم؛ چه او محبوب توده گنج و گول مردم است که خوشایندشان نه از سر عقل بلکه به چشمشان است؛ و جایی که چنین است، آنچه بر دل‌ها گران می‌آید کیفر مجرم است نه خود جرم. برای آن‌که کار نرم و هموار بگذرد، باید در انتظار چنین بنماید که این عزیمت ناگهانی او طفره و تعللی حساب شده بود. در بیماری‌هایی که امید بهبود نمی‌رود، شفا در درمان‌های نو می‌دانه است و یا خود اصلاً نیست. (روزنکراتز وارد می‌شود) خوب، چه شد؟

روزنکراتز
خداوندگار من، این که نعش را کجا برده است، نتوانسته‌ایم از او دریابیم.

شاه
ولی، خودش کجاست؟

روزنکراتز
بیرون، خداوندگار من؛ به انتظار فرمان شما، مراقبش هستند.

شاه
بیاریدش نزد ما.

روزنکراتز
های، گیلدنسترن. شاهزاده را بیارید.

(هملت و گیلدنسترن وارد می‌شوند)

شاه
خوب، هملت، پولونیوس کجاست؟

هملت
سرشام.

شاه
سر شام! کجا؟

- هملت نه در جایی که سرگرم خوردن باشد، بلکه آنجا که می‌خورندش.
انجمنی از کرم‌های سیاستمدار به جان‌ش افتاده‌اند. در زمینه
خورد و خوراک، یگانه سرور و سالار شما کرم است؛ ما همه
گونه جانوران را پرورش می‌دهیم تا خود پروار شویم، و باز ما
برای کرم‌هاست که خود را پروار می‌کنیم. شاه فربه و گدای لاغر
دو خورش متفاوت پیش نیستند، دو خورش بر سر یک میز.
همین و بس.
- شاه افسوس! افسوس!
هملت هر کس می‌تواند با کرمی که شاهی را خورده است ماهی بگیرد،
و باز از آن ماهی که کرم را خورده است خود بخورد.
- شاه منظور از این سخن چیست؟
هملت هیچ، جز آن که به شما نشان دهم چگونه ممکن است گذار
شاهی از روده‌های گدایی بیفتد.
- شاه پولونیوس کجاست؟
هملت در آسمان؛ کسی را به آنجا بفرستید تا ببیند، و اگر پیک‌تان او را
نیافت خودتان جای دیگر به جستجویش بروید. ولی به‌راستی،
اگر تا یک ماه دیگر پیدایش نکردید، ناچار بویش را وقتی که از
پلکان دهلیز بالا می‌رود خواهید شنید.
- شاه [به برخی از چاکران] بروید آنجا بجویدش!
هملت همانجا خواهد ماند تا شما برسید.
- شاه هملت، برای حفظ جان خودت که برای ما همان قدر گرامی
است که کاری که از تو سر زده سخت موجب آندوه ماست، می‌باید با
شتابی آتشین از اینجا بروی. خودت را آماده کن، کشتی حاضر و
باد مساعد است، همراهان به انتظارند و همه چیز ساخته سفر
انگلستان.
- هملت سفر انگلستان!
شاه بله، هملت.
هملت خوب.
شاه اگر بر نیت ما آگهی داشتی، می‌دیدي که به‌راستی خوب است.

هملت
 من فرشته‌ای را می‌بینم که بر آن آگاه است. ولی، خوب؛ برویم به انگلستان! خدا نگهدار، مادر جان!
 مرا پدر مهربانت بگو، هملت.

هملت
 شاه
 نه، مادرم؛ مادر و پدر، زن و شوهرند و زن و شوهر هم هر دو یک تن‌اند؛ پس، همان مادرم. خوب، برویم به انگلستان!

(بیرون می‌رود)

شاه
 پا به پا به دنبالش بروید، زود به کشتی بنشانیدش، معطل نشوید. می‌خواهم تا شب از اینجا رفته باشد. بروید! زیرا هر آنچه به این امر ارتباط دارد آماده شده و به مهر و امضاء رسیده است. خواهش می‌کنم، شتاب کنید.

(روزنکراتز و گیلدنسترن بیرون می‌روند)

و تو ای انگلستان، اگر هیچ به دوستی من ارج می‌نهی، - چیزی که قدرت بزرگ من می‌باید تو را بر آن دارد، چه هنوز زخم شمشیر دانمارک بر تن تو تازه و سرخ است و هیبت گستاخ تو در برابر ما سر به کرنش فرود می‌آورد، - باید که در به کار بستن فرمان شاهانه ما که در نامه‌های مؤکد به تفصیل آمده و مشعر بر آن است که بی‌درنگ هملت را بکشی هیچ اهمال نورزی. فرمان بیر، ای انگلستان! چه او همچون تب دق در خونم تاخته است و تو می‌باید درمانم کنی. تا زمانی که ندانم این کار به انجام رسیده است، هر چه پیشم آید، باز هیچ‌گاه روی شادی نخواهم دید.

(بیرون می‌رود)

صحنه چهارم

دشتی در دانمارک.

شاهزاده فرتینبراس با یک سرکرده
و گروهی سپاهی وارد می‌شوند.

سرکرده، بروید و از جانب من به پادشاه دانمارک درود بفرستید
و بگویید که فرتینبراس استدعا دارد چنان‌که وعده رفته بود
پروانه عبور از قلمرو فرمانروایی شاه بدو اعطاء شود. شما
می‌دانید کجا باید به ما بپیوندید. اگر اعلیحضرت خواستار دیدار
ما باشد، در برابرش به عرض ادب قیام خواهم کرد، این را به
اطلاعش برسانید.

سرکرده
فرتینبراس
فرمانبردارم، خداوندگار من. (فرتینبراس و سپاهیان بیرون می‌روند)
آهسته، قدم‌رو.

(هملت، روزنکراتز، گیلدنسترن و دیگران وارد می‌شوند)

هملت
آقای عزیز، این نیروها از آن کیست؟

سرکرده
از آن شاه نروژ، آقا.

هملت
خواهش می‌کنم، بفرمایید قصد کجا دارند؟

سرکرده
جایی در لهستان، برای جنگ.

هملت
فرمانده‌شان کیست؟

سرکرده
فرتینبراس، برادرزاده شاه پیر نروژ.

هملت
آیا به قلب لهستان حمله می‌برد، یا به یک ناحیه مرزی؟

سرکرده
راست بگویم، بی لاف و گزاف، می‌رویم تکه زمین کوچکی را که

جز شهرت و نام حاصلی نخواهد داشت به تصرف آریم. من به

پنج سکه، تنها به پنج سکه، حاضر نیستم آنجا را به اجاره بگیرم؛

و اگر هم نروژ یا لهستان بخواهند آن را به بیع قطع بفروشند بهای کلان تری دریافت نخواهند کرد.

پس لهستانی ها هرگز در پی دفاع آن برنخواهد آمد.
چرا، هم اکنون پادگانی در آنجا مستقر کرده اند.

هملت

سرکرده

هملت

دو هزار سپاهی و بیست هزار سکه زر باز تکلیف این پرکاه را یکسره نخواهند کرد. این همه از ثروت و آسایش مفرط است که مثل دمل چرکین از درون سرباز می کند و از بیرون معلوم نیست شخص برای چه مرده است. به خاکساری از شما تشکر می کنم، آقا.

خدا به همراهتان، آقا. (بیرون می رود)

سرکرده

خداوندگار من، لطف می فرمایید حرکت کنیم؟

روزنکراتز

هم اکنون خودم را به شما می رسانم. کمی جلوتر بروید.

هملت

(همه جز هملت بیرون می روند)

چگونه هر تصادفی مرا متهم می دارد و بر انتقام کند رفتار من مهمیز می زند! آدمی، اگر همه لذت و برنامه اوقاتش جز خورد و خواب نباشد، چیست؟ حیوانی، نه بیش. به یقین، آن که ما را با چنین هوش پهناوری آفریده است که گذشته و آینده را می بیند، او این کاردانی و این خرد یزدانی را برای آن به ما نداده است که در مابی کار بماند و کپک بزند! با این همه، خواه از فراموشکاری حیوانی باشد و خواه از آن رو که وسواس بزدلانه برآتم می دارد تا عواقب کار را بیش از حد بسنجم، - سنجشی که اگر به چهار بخش گسرد سه بخش آن ترس است و تنها یک بخش خردمندی، - نمی دانم برای چه هنوز در این مرحله به سر می برم که بگویم: «کاری است که باید کرد»، و حال آن که برای به انجام رساندن آن انگیزه و اراده و نیرو و وسیله همه را دارم. نمونه هایی به بزرگی زمین مرا به کار می انگیزند؛ از آن جمله سپاهی بدین انبوهی و آراستگی که شاهزاده ای نازک طبع و نازپرور رهبری می کند، - کسی که دلاوریش از همت بلند خداداد پرمایه گشته قضای نادیده را به ریشخند می گیرد و وجود شکننده و فناپذیر

خود را برای حتی پوست یک تخم مرغ به دست هر ضربتی که سرنوشت و مرگ و خطر را یارای آن باشد می سپارد. بزرگی راستین در آن نیست که مرد جز به یک انگیزه بزرگ به جنبش درنیاید، بلکه آنجا که پای شرف در میان است در پرکاهی نیز انگیزه بزرگ پرخاش ببیند. پس من که پدرم کشته و مادرم آلوده شده است، چگونه هیجان خون و خردم را تاب می آورم و همه را به خواب وامی دارم، و حال آنکه با شرمساری مرگ نزدیک به بیست هزار تن را می بینم که به وسواس و نیرنگ کسب نام چنان به سوی گور می شتابند که گویی به بستر می روند و برای تکه زمینی می جنگند که در آن، از انبوهی، همه امکان برخوردارند و چندان هم وسعت و گنجایش آن نیست که بتوان کشته ها را در آن جا داد؟ اوه! از این پس باید اندیشه ام خون آشام باشد، وگرنه به هیچ نمی ارزد!

(بیرون می روند)

صحنه پنجم

السیور. اطاقی در کاخ.

شهبانو، هوراشیو و یک بزرگزاده وارد می‌شوند.

شهبانو
بزرگزاده
نمی‌خواهم با او سخن بگویم.
اصرار می‌ورزد. به‌راستی شوریده حال است؛ شایسته ترحم
می‌نماید.

شهبانو
بزرگزاده
چه می‌خواهد؟
بیشتر از پدرش حرف می‌زند. می‌گوید شنیده‌ام که دنیا همه نیرنگ
است. زمزمه می‌کند و بر قلب خود می‌کوبد، به هیچ و پوچ
برآشفته می‌شود، سخنان دوپهلوی می‌گوید که گاه معنای درستی
هم ندارد. گفته‌هایش چیزی نیست، اما با همه ناهنجاری،
شنوندگان را گروه‌گروه به سوی او می‌کشاند؛ آنان در سخنانش
دقیق می‌شوند و کلمات گسیخته‌اش را به سرهم‌بندی با
اندیشه‌های خود هم‌ساز می‌کنند؛ و همین خودهمراه
چشمک‌زدن‌ها و سرجنبانیدن‌ها و دیگر حرکاتش آنان را مجاب
می‌سازد و به‌راستی انسان گمان می‌برد که این همه معنایی، هر
چند مبهم، ولی بس ناگوار دارد.

هوراشیو
بهبتر است با وی گفتگویی بکنید، چه ممکن است تخم
بدگمانی‌های خطرناکی در میان بدخواهان بیفشانند.

شهبانو
بیاریش تو. (بزرگزاده بیرون می‌رود)

[یا خود] برای روح بیمار من، - همچنان‌که سرشت گناه اقتضا
دارد، - هر کمترین چیزی گویی پیش‌درآمد بدبختی‌های بزرگ
است؛ جنایت با چنان خامی دچار نگرانی است که از ترس لو

رفتن خود را لو می دهد.

(بزرگزاده با افیلیا باز می گردد)

افیلیا کجاست شهبانوی زیبای دانمارک؟

شهبانو ها، چه می خواستید، افیلیا؟

افیلیا یار وفادارتان را به چه چیز، از دیگری می توانم باز شناخت.

به کلاه آراسته به صدف ها و به چوبدستی اش، و به آن جفت نعلینش.

شهبانو افسوس! دوشیزه نازنین، این ترانه چه مناسبتی دارد؟

افیلیا چه می گوید؟ نه، خواهش می کنم گوش کنید.

مُرد و رفتش، ای بانو

مُرد و رفت:

سبزه نو دمیده بر بالای سرش

با سنگی بر پایین پایش.

اوه، هو!

شهبانو خوب، دیگر، افیلیا...

افیلیا خواهش می کنم، گوش بدهید:

با کفنی به سفیدی برف کوهساران ... (شاه وارد می شود)

شهبانو آخ! خداوندگار من، ببینیدش.

افیلیا آراسته به گل های خوشبو،

به گور رفت، بی آن که عشقی پاک

باران اشک بر او بریزد.

شاه دوشیزه زیبا، حالتان چه طور است؟

افیلیا خوب، خدا عوض تان بدهد. می گویند که جغد دختر نانوا بود.

خدایا، ما می دانیم چه هستیم، اما نمی دانیم چه ممکن است

بشویم. خدا سفره تان را برکت دهد!

شاه به پدرش می اندیشد.

افیلیا خواهش می کنم! در این باره حرفی نزنید؛ ولی اگر از شما پرسند

این چه معنی دارد، چنین بگویید:

فردا که جشن سنت والانتین است،

صبح بسیار زود،
 من که دوشیزه‌ام، دم پنجره تان می‌آیم.
 تا والانتین تان باشم.
 آنگاه او برخاست و جامه پوشید،
 و در را بروی آن دوشیزه گشود که دیگر
 هرگز دوشیزه بیرون نرفت.
 افلیای زیبا!

شاه
 افیلیا

دیگر به راستی، بی آن که نیازی به سوگند باشد، پایانش می‌دهم:
 به عیسی و به احسان مقدس سوگند، -
 وه، دریغا، ننگ‌شان باد! -
 که جوانان اگر دسترس یابند همین می‌کنند،
 و به خدا که سزاوار سرزنشند.
 دختر گفت: پیش از آن که بر من دست یابی،
 وعده زناشویی به من می‌دادی
 - به آفتاب سوگند که چنین می‌کردم اگر تو به بستر
 در نمی‌آمدی.

شاه
 افیلیا

از کی او چنین شده است؟
 امیدوارم کارها به خیر بینجامد. باید شکبیا بود؛ ولی، وقتی که
 به یاد می‌آورم که او را در خاک سرد نهادند، از گریه خودداری
 نمی‌توانم. برادرم خبر خواهد یافت. به همین سبب از راهنمایی
 مهرآمیزتان تشکر می‌کنم. کالسکه‌ام را بیاورند! شب‌بخیر،
 بانوان؛ شب به خیر، بانوان نازنین! شب‌به‌خیر! شب‌به‌خیر!
 (بیرون می‌رود)

شاه

از پی‌اش بروید و خوب مراقبش باشید، خواهش می‌کنم.
 (هوراشیو بیرون می‌رود)
 او! این از اثرات زهر اندوهی عمیق است؛ و همه از مرگ پدرش
 سرچشمه می‌گیرد. آخ، گرتروود، گرتروود! هنگامی که رنج و
 مصیبت به کسی روی می‌آورد، هیچ‌گاه به صورت جاسوسانی
 منفرد نیست، بلکه گروه‌گروه پیش می‌آید. نخست پدرش کشته

می شود، سپس پسران از اینجا می رود، و او خود بدترین عامل تبعید عادلانه اش بوده است؛ - و نیز مردم که از مرگ پولونیوس عزیز برآشفته اند و در زمزمه و اندیشه های تیره و ناگوار درافتاده اند؛ و باز ما، از خامی، مخفیانه به خاکش سپردیم؛ و بیچاره افیلیا، که از خود به در شده و از خرد روشن، که بی آن ما نقشی یا حیوانی بیش نیستیم، جدا مانده است؛ و سرانجام، چیزی که به تنهایی از این همه وخیم تر است، برادرش پنهانی از فرانسه بازآمده، سرگشته و حیرت زده در اندیشه های مه آلود فرورفته است و وز وز صداها کم نیست که گوش او را با سخنان زهراگین درباره مرگ پدرش آلوده بدارد؛ و در این به ناچار، بی آنکه بینه ای در میان باشد، از دهانی به گوشی اتهاماتی بر خود ما وارد می گردد. آخ، گرتروود عزیزم، این همه بسان خمپاره از چندین جا مرگ نو به نو بر من می فرستد.

(هیاهویی از پشت صحنه)

وای، این هیاهو چیست؟

شهبانو

جانداران سوئسی من کجا هستید؟ دروازه را محافظت کنند!
چه خبر است؟

شاه

خداوندگار من، خودتان را نجات بدهید. اقیانوسی که از کرانه های خود سر برآرد دشت و هامون را با شتابی تهورآمیزتر از آن فرو نمی گیرد که لایرتیس جوان اینک در رأس گروهی شورش افسران شما را از پای درمی آورد. مردم غوغا او را شاه می خوانند، و چنان که گویی جهان تازه آغاز گشته، تاریخ باستان از یاد رفته، یا رسم و عادت که استوار دارنده و پشتیبان هر مقام و عنوانی است منسوخ شده، فریاد می زنند: «ما انتخاب کردیم. لایرتیس باید شاه شود!» و با کلاه ها و دست ها و صدا های خود تا ابرها هلهله برمی دارند: «لایرتیس، لایرتیس شاه باشد!»

بزرگزاده

با چه شور و نشاطی بر خطا عمو عمو می کنند! هه، سگ های خیانتکار دانمارکی، به خطا می روید!

شهبانو

درها را شکستند.

شاه

(هیاهو از پشت صحنه)

(لایرتیس با سلاح وارد می شود؛ گروهی دانمارکی از بی او می آیند.)

شاه کجاست؟ آقایان، همه تان بیرون باشید.

نه! بگذارید بیایم تو.

خواهش می کنم؛ کار را به من واگذارید.

(بیرون در می روند)

خوب، به چشم!

ممکنم؛ در را فرو بگیرد. تو ای شاه فرومایه، پدرم را به من باز

ده!

آرام، لایرتیس عزیز.

آن قطره خون من که خواسته باشد آرام بماند بر حرامزادگی من

گواهی داده، پدرم را قلتبان خوانده و کلمه روسپی را اینجا بر

پیشانی پاک و بی لک مادر پرهیزگرم نقش کرده است!

لایرتیس، سرکشی چرا در تو چنین دامن غول آسایی به خود

می گیری؟ رهاس کنی، گرت رود، از بابت ما هیچ نترسید. خداوند

وجود شاهان را در چنان حصارى حفظ می کند که خیانت جز

نظری دزدانه بدان چه در نیت دارد نمی تواند افکند و به کم چیزی

از آن جامه عمل می پوشاند. لایرتیس، به من بگو، برای چه

بدین گونه خشمگینی؟ رهاس کنی، گرت رود. سخن بگو، مرد.

پدرم کجاست؟

مرد.

اما نه بر دست شاه.

بگذارید هر چه می خواهد بپرسد.

مرکش چگونه بود؟ مرا نمی توان گول زد! سوگند فرمانبرداریم،

به جهنم! پیمان وفا داریم، به درک سیاه! وجدان و آیینم، به ته

چاه دوزخ! من از لعنت ابدی باکی ندارم. در این حال که منم و هر

دو جهان را به هیچ می شمارم، هر چه بادا باد! همین قدر انتقام

پدرم را به تمامی بکشم!

که تو را می تواند از این کار باز دارد؟

اراده خود من. به رغم خواست سراسر دنیا! و اما امکاناتی که در

اختیار دارم، در به کار بردن آن چنان امساک روا خواهم داشت که

با اندک توشه تا دور جایی بروم.

شاه
لایرتیس عزیزم، شما که می‌خواهید از حقیقت مرگ پدر گرامی‌تان باخبر شوید، آیا لازمه کین‌خواهی‌تان این است که بی‌نگرش پای دوست و دشمن و برنده و بازنده را به یک‌سان به میان بکشید؟

لایرتیس
به کسی جز دشمنانش کاری ندارم.

شاه
خوب، آیا می‌خواهید بشناسیدشان؟

لایرتیس
بازوانم را به روی دوستان مشفقش بدین‌سان باز می‌کنم و مانند مرغ مهربان و جانبخش سقا آن‌ها را با خون خود پرورش می‌دهم.

شاه
ها، اینک همچون فرزندی خوب و آزادمردی واقعی سخن می‌گویی. این که من در مرگ پدرتان بی‌گناهم و خود نیز به نحوی دردناک از آن در اندوهم، این نکته بی‌کم و کاست مانند روز در چشم‌تان بر شما روشن خواهد شد.

دانمارکی‌ها
[از پشت صحنه] بگذاریدش بیاید تو.

لایرتیس
چه خبرست؟ این هیاهو چیست؟ (افیلیا باز وارد می‌شود)

ای تب، مغز مرا خشک کن! ای اشک‌های شور، حس و خاصیت بینایی را در چشمانم بسوزانید! به خدای آسمان، بهای دیوانگی تو را سنگین خواهم خواست، آن قدر که شاهین ترازو به یک سو میل کند. آه، ای گل سرخ اردیبهشت، ای دوشیزه گرامی، خواهر مهربان، افیلیای نازنین! آخر، خدایا، مگر ممکن است که عقل دختران جوان مانند عمر پیران دچار زوال شود؟ عشق سرشتی ظریف دارد، و در جایی که مهر به ظرافت آمیخته باشد گرانبهاترین چیز خود را از پی دلدار خود می‌فرستد.

افیلیا
با روی گشاده در تابوتش گرفته بردند،

های نای نای، نانای های نانای

و برگورش چه باران اشکی که ریخت ...

خدا به همراهت، ای کبوتر من!

لایرتیس
اگر هم عقلت به‌جا بود و مرا به کین‌خواهی می‌خواندی، باز

نمی توانستی تا بدین حد مرا به هیجان درآوری.

به آواز بخوانید: نگونسار، نگونسار،

وی را نیز نگونسار بنامید.

چه برگردان مناسبی می شود! آن مباشر دغلكار بود

که دختر اربابش را دزدید.

این پریشان‌گویی بیش از هر سخنی معنی دارد.

این اکلیل کوهی است، برای یادآوری؛ دلدار من، به یاد آر. این هم

بنفشه فرنگی است، نشان اندیشه.

پندآموزی جنون؛ اندیشیدن و به یاد آوردن اینجا مناسب حال

است.

اینک رازیانه و تاج ملوک برای شما؛ این سداب هم از آن شما؛

کمی هم می ماند برای خودم؛ روزهای یکشنبه می توان گیاه

رحمتش خواند. او! شما سداب‌تان را باید به طرز دیگری بزنید.

این هم یک گل مروارید. دلم می خواست چند تا بنفشه به شما

بدهم، ولی پس از مرگ پدرم همه‌شان پژمرده شدند.

می‌گویند او مرگ شایسته‌ای داشته، ...

زیرا دلم تنها به رابین نازنین خوش است.

اندیشه و درد و سودازدگی و حتی دوزخ را او به رنگ ظرافت و

زیبایی درمی‌آورد.

دیگر آیا باز نخواهد آمد؟

دیگر آیا باز نخواهد آمد؟

نه، نه، او مرده است؛

تو هم به بستر مرگت برو،

که او هرگز باز نخواهد آمد.

ریشش به سفیدی برف بود

و موهای سرش همه چون کتان،

و او رفت، رفت،

دیگر مویه و زاری بس کنیم:

خدا بر روحش رحمت کند!

افیلیا

لا یرتیس

افیلیا

لا یرتیس

افیلیا

لا یرتیس

افیلیا

و همچنین بر روح همه مسیحیان! این دعای من به درگاه
خداست. خدا به همراه تان!

(بیرون می‌رود)

خدایا، تو این را می‌بینی؟

لایرتیس

شاه

لایرتیس، باید در اندوه تان سهیم باشم، وگرنه شما حقی از من
سلب کرده‌اید. بروید، از میان دوستانتان عاقل‌ترین‌شان را به میل
خود انتخاب کنید، تا آنان به سخنان ما گوش دهند و میان ما
داوری کنند. اگر ما را، خواه به دست خود و خواه به دست
دیگری، در این کار دخیل یافتند، ما به جبران آن پادشاهی و تاج
و زندگانی خود و هر آنچه را که از آن خود می‌شماریم به شما
می‌سپاریم؛ اما اگر چنین نبود، لطف کرده با ما شکیبایی ورزید
تا به اتفاق هم کاری کنیم که خشنودی جانتان چنان‌که باید و
شاید فراهم گردد.

لایرتیس

باشد! احوال مرگ او و پنهان به خاک سپردنش، بی آن‌که
یادگارهای افتخارآمیز و شمشیر و نشان خانوادگی بر جنازه‌اش
نهاده باشد، بی آن‌که آیین و مراسم باشکوه رسمی درباره‌اش اجرا
شود، این همه گویی از آسمان بر زمین به سرم فریاد می‌زند که
باید در پی دانستن علت باشم.

شاه

همین کار را هم خواهید کرد. بگذار تبر بزرگ کیفر همان جا فرود
آید که جنایت بود. خواهش می‌کنم با من بیایید.

(بیرون می‌روند)

صحنه ششم

اطاق دیگری در کاخ.

هوراشیو و یک خدمتکار وارد می‌شوند.

هوراشیو اینان که می‌خواهند با من سخن بگویند چه کسانی‌اند؟
خدمتکار چند تن ملوان، آقا. می‌گویند نامه‌هایی برای تان دارند.
هوراشیو بگو بیایند تو. (خدمتکار بیرون می‌رود)
نمی‌دانم از کدام گوشهٔ جهان ممکن است پیغامی داشته باشم،
مگر آن که از حضرت هملت باشد. (ملوانان به درون می‌آیند)
ملوان نخستین برکت خدا بر شما، آقا.

هوراشیو و بر تو نیز.

ملوان نخستین به خواست خدا، آقا. این نامه، آقا، اگر نامتان چنان‌که به من
گفته‌اند هوراشیو باشد، برای شماست. سفیری که روانهٔ
انگلستان بود آن را نوشته.

هوراشیو [می‌خواند] «هوراشیو، پس از خواندن این نامه، به‌وسیله‌ای این
ملوانان را نزد شاه ببر؛ نامه‌هایی برای او دارند. ما دو روزی بیش در دریا
نبودیم. که یک دزد بسیار بی‌باک دریایی سر به تعاقب مانهاد. کشتی ما در
رفتار زیاده‌کند بود و ما ناچار دست به دامن دلیری زدیم، و من به هنگام
برخورد خود را به عرشهٔ کشتی آنان درانداختم. همان دم آنان از کشتی ما
فاصله گرفتند و من به تنهایی در دستشان اسیر ماندم. آنان با من همچون
دزدانی جوانمرد رفتار کردند، ولی البته می‌دانستند چه می‌کنند؛ من
می‌بایست برایشان مفید باشم. نامه‌هایی را که فرستاده‌ام به دست شاه
بده، و خودت نیز با چنان شتابی که گویی از برابر مرگ می‌گریزی خود را به
من برسان. سخنانی برای گفتن در گوش تو دارم که از شنیدن آن گنگ

خواهی ماند، و حال آن که به قیاس نفس کار گفته‌هایم هنوز بس ملایم خواهد بود. این ملوانان جوانمرد تو راه جایی که من هستم راهبر خواهند شد. روزنکرانتز و گیلدنسترن به راه خود به سوی انگلستان ادامه می‌دهند؛ درباره‌شان بسا چیزها دارم که به تو بگویم. به سلامت باش.

آن که می‌دانی از آن تو است، هملت،
بیاید، تا شما را با این نامه‌ها تان راهنمایی کنم. و زودتر
بجنبید، تا بعد مرا به سوی کسی که این نامه‌ها را از او دارید
ببرید.

(بیرون می‌روند)

صحنه هفتم

اطاق دیگری در کاخ.
شاه و لایرتیس وارد می‌شوند.

شاه
پس اینک وجدان‌تان باید بر بی‌گناهییم گواهی دهد و شما باید
مرا چون دوستی در قلب خود جای دهید؛ زیرا شنیدید و
دانستید که آن‌که پدر بزرگوارتان را کشت قصد مرا نیز داشت.
لایرتیس
می‌باید همین باشد. ولی، بگوئید، اعمالی چنین تبهکارانه و تا
بدین پایه وخیم را برای چه کیفر ندادید، و حال آن‌که ایمنی و
خردمندی و بسا چیزهای دیگر اساساً شما را بدین کار تحریض
می‌کرد؟

شاه
اوه، به دو علت خاص که شاید به چشم‌تان بسیار سست بنماید،
اما من آنها را استوار می‌دانم. مادرش، شهبانو، گویی به دیدار او
زنده است؛ و اما من، خواه این فضیلت من باشد یا بلای جان
من، زندگی و روحم چنان به شهبانو بسته است که مانند
ستارگان، که جز در مدار خود نمی‌گردند، من نیز جز به رضای او
حرکتی ندارم. علت دیگر که نمی‌توانم آشکار از او موأخذه کنم،
محبت بزرگی است که تودهٔ مردم بدو دارند، و اگر همهٔ خطاهای
او را به آب این محبت فرو برند، مانند چشمه‌ای که در آن چوب
سنگ می‌شود، زشتی‌های او به زیبایی بدل می‌گردد؛ بدین سان
تیرهای ترکش من که در همچو باد سختی زیاده سبک می‌بودند،
بی‌آن‌که بتوانند بر آماج بنشینند به سوی کمان خود من باز
می‌گشتند.

لایرتیس
و بدین سان، من باید پدر بزرگواری را از دست بدهم و خواهرم

بدین روز دهشت بار بنشیند، - خواهی که اگر بتوان ستایش را به گذشته رجوع داد، ارج و بهای وی در کمال بر تازک روزگار ما سر به دعوی برمی داشت. ولی نوبت کین خواهی من خواهد رسید. تشویشی به دل راه ندهید. نباید گمان برید که ما چنان سست و وارفته ایم که بگذاریم خطر در ریش مان چنگ بیندازد و بگوییم که شوخی است. دیری نخواهد گذشت که خبرهایی به گوشتان خواهد رسید. ما پدرتان را دوست داشتیم و خودمان را نیز دوست داریم، و این نکته امیدوارم شما را بر آن دارد که تصور کنید...

شاه

ها، چه خبر؟

خداوندگار من، چند نامه از هملت رسیده است؛ این یک برای اعلیحضرت، و این دیگری برای شهبانو.

پیک

نامه از هملت، چه کسی آورد؟

شاه

خداوندگار من، گفته می شود چند تن ملوان؛ من ندیدمشان، و این نامه ها را کلا دیو^۱ به من داده و او خود آنها را از آن که آورده گرفته است.

پیک

لایرتیس، گوش کنید. - ما را تنها بگذارید. (پیک بیرون می رود)
«شاه و الاجاه با اقتدار، دانسته باشید که مرا بر خاک قلمروتان برهنه پیاده کرده اند. فردا تمنای دیدار چشمان شاهانه تان را خواهم داشت آنگاه، با عرض پوزش، درباره بازگشت ناگهانی و بس شگرف خود گزارش خواهم کرد.»

شاه

یعنی چه؟ آیا همه شان بازگشته اند؟ یا این حیل و فریبی بیش نیست؟

خط او را می شناسید؟

لایرتیس

درست خط هملت است. «برهنه» و این جادر پی نویسی می افزاید
«تنها» آیا می توانید در این باره رأی بزنید؟

شاه

خداوندگار من، راه به جایی نمی برم. ولی همان بهتر که بیاید.

لایرتیس

قلب بیمار من به همین گرما می یابد که زنده خواهم ماند و رودرروی او خواهم گفت: «تو بودی که چنین کردی.»

شاه حال که چنین است، لایرتیس، - اما چگونه چنین است و چگونه

می تواند جز این باشد؟ - آیا می خواهید از من پیروی کنید؟

لایرتیس

بله، خداوندگار من؛ به شرط آن که مرا به آشتی ملزم نکنید.

شاه

نه، منظورم آرامش خاطر خود توست. اگر او به راستی از سفر

سرباز زده و برگشته باشد، من او را به کاری وا خواهم داشت که

تدبیر آن هم اینک در اندیشه ام پخته شده است و در آن ناگزیر از

پای خواهد افتاد؛ و در مرگش کمترین باد سرزنشی وزیدن

نخواهد گرفت، بلکه حتی مادرش بویی از آن نخواهد برد و جز

تصادفش نخواهد خواند.

خداوندگار من، اگر چنان کنید که افزار هلاک او من باشم، زمام

لایرتیس

کار خود را به رغبت به دست شما خواهم سپرد.

پس درست شد، - پس از عزیمت شما به فرانسه، بارها در

شاه

حضور هملت از هنری که گفته می شود شما در آن بس چیره

دستید سخن رفت؛ و همه خصایل نیکوی شما با هم آنقدر

موجب رشک او نمی گردید که همین یک که به چشم من بی بهاتر

از همه است.

خداوندگار من، این کدام خصلت است؟

لایرتیس

در مثل، جز نوار اطلسی بر کلاه جوانان نیست، هر چند که بدان

شاه

هم نیاز هست؛ زیرا جامه سبک و بی تکلف برای جوانان کمتر از

رداهای تیره خزپوش مردم جا افتاده که از فراخی نعمت و

وقارشان حکایت دارد برازنده نیست. باری، دو ماه پیش یک

بزرگزاده نورماندی این جا بود... من خودم فرانسویان را دیده و با

آنان به جنگ کوشیده ام، می دانم که سواران خوبی هستند، ولی

این یک کارش سر به جادو می زد؛ در خانه زین جا می گرفت و

اسب خود را به چنان کارهای شگرفی وامی داشت که گویی به آن

حیوان نجیب چسبیده و با وی یکی شده است. او چنان از حد

تصورم فراتر می رفت که اندیشه ام هر نقش و هر بازی که پیش

می‌کشید، باز به گرد آنچه او خود می‌کرد نمی‌رسید.

اهل نورماندی بود؟

بله، نورماندی.

به جان خودم که لامورد^۱ است.

خود او.

خوب می‌شناسمش. به راستی زیب و زیور سراسر کشور خویش است.

و او از شما تمجید می‌کرد و چنان از استادی‌تان در شمشیربازی داد سخن می‌داد که می‌گفت به راستی دیدنی خواهد بود اگر کسی بتواند با شما برابری کند. سوگند می‌خورم که در مقابله با شما شمشیربازان فرانسه دیگر از حمله و دفاع عاجز می‌آیند و نظر تیزبین خود را از دست می‌دهند. این گفته‌های او، آقا، چنان زهر رشک در جان هملت ریخت که دیگر خواهش و آرزویی جز این نداشت که شما به زودی باز گردید و با وی دست و پنجه نرم کنید. باری، نتیجه می‌گیریم که ...

چه نتیجه‌ای، خداوندگار من؟

لایرتیس، آیا پدرتان برای شما گرامی بود؟ یا این که شما تنها به نقش اندوه می‌مانید و صورتی عاری از قلب بیش نیستید؟

این پرسش برای چیست؟

نه از آن رو که گمان کنم پدرتان را دوست نمی‌داشتید، بلکه از آن سبب که می‌دانم دوستی آغازی در حیطة زمان دارد و به آزمایش هم دیده‌ام که شرار و آتش آن وابسته به گذشت زمان است. درون شعله عشق فتیله‌ای است که دوده می‌زند و آن را فرو می‌نشانند. هیچ چیز همواره بر یک خصلت نمی‌ماند، زیرا خصلت نیکو پس از آن که به غایت رشد خود رسید در همان فزونی خود زوال می‌پذیرد. کاری که می‌خواهیم بکنیم، باید آن را در همان اثنا که می‌خواهیم به اجرا درآوریم، زیرا خواست ما در تغییر است و به

لایرتیس

شاه

لایرتیس

شاه

لایرتیس

شاه

شاه

لایرتیس

شاه

لایرتیس

شاه

همان اندازه که دست و دهان و حوادث هست دچار مستی و تأخیر می شود؛ آنگاه که می گوئیم «باید فلان کار کرد» آه مسرفانه ای است که تسکین می بخشد اما جان می کاهد. پس، هر چه زودتر این دمل را بترکائیم! هملت باز می گردد، شما چه عزم دارید تا نشان دهید که به راستی، نه به صرف گفتار، پسر پدر خود هستید؟

گلویش را درون کلیسا ببرم.

لایرتیس

شاه

البته، برای آدمکش هیچ مکان مقدسی نباید بست باشد و هیچ چیز نباید مانع کین خواهی گردد. ولی، لایرتیس گرمی، چنین کنید؛ در گوشه خود بمانید. هملت، پس از بازگشت، از آمدن تان خبر خواهد یافت. و ما کسانی را می گماریم تا از چابکدستی شما تمجید کنند و نام و آوازه ای را که آن فرانسوی درباره شما در انداخته است رونق و جلای تازه ای بخشند و سرانجام شما دو تن را در برابر هم قرار دهند و روی شما شرط بندی کنند. او که طبعی بخشنده و بی مبالا دارد و از هر گونه حيله گری عاری است، شمشیرهای بازی را واریسی نخواهد کرد. ازین رو شما به آسانی، یا با اندکی تردستی، خواهید توانست شمشیری نوک تیز برگزید و به یک حمله در بازی حساب خون پدرتان را با او تسویه کنید.

لایرتیس

همین کار را می کنم. و بدین منظور شمشیر خود را به زهر آب می دهم. من از یک دارو فروش دوره گرد معجونی بس کشنده خریده ام که اگر تیغه کاردی را در آن فرو برند و با آن کسی را حتی خراشی دهند که خون بیاید، هیچ مرهمی، هر چند نایاب بوده و با تمام گیاهان که خاصیت درمان از نور ماه دارند ساخته شده باشد، نخواهد توانست او را از مرگ رهایی دهد. من نوک شمشیر خود را در این زهر فرو می برم و هملت اگر چه زخم سبکی از من بردارد باز مرگش حتمی است.

شاه

در این باره بیشتر فکر کنیم و ببینیم چه تقارن زمان و وسایل می تواند برای مقصودمان سازگارتر باشد. اگر این تدبیر یا

شکست روبه‌رو شود و نیت ما بر اثر اجرای نادرست کار فاش گردد، همان بهتر که بدان دست نزنیم. پس این نقشه باید پشت‌بند یا نسخه بدلی هم داشته باشد که اگر این یک در آزمایش از هم بپاشید آن دیگری بتواند تاب آورد. ها! بگذارید ببینم. ما دربارهٔ هنرنمایی تان شرط می‌بندیم، شرط رسمی ... ها، پیدا کردم. پس از آن که در زورآزمایی تان گرم شدید و گلو تان خشک شد، و اما شما بدین منظور هر چه بیشتر جنبش و تکاپو خواهید کرد... ناچار هملت آشامیدنی خواهد خواست. برای این کار، من جامی شربت آماده خواهم کرد که همین قدر اگر آن را بچشد، هر چند که بر حسب تصادف از زخم زهرآلود شمشیرتان جان به در برده باشد، باز ما به مقصود خود رسیده‌ایم. ولی، هیس! این همه چیست؟ (شهبانو وارد می‌شود)

شهبانوی نازنینم، چه خبر است؟

مصائب چنان به سرعت فرا می‌رسند که گویی یکی سردر پی دیگری دارد. لایرتیس، خواهرتان غرق شد.

غرق! آخ، کجا؟

بیدی روی جویبار سر فرود آورده برگ‌های خاکستری رنگ را در بلور آب می‌نگرد. همانجاست که او با گلبند غریبی از گل شاهی اشرفی و گزنه و گل مروارید و فرفیر درشت که شبانان بی‌بند و باز نام گستاخ‌تری بدان می‌دهند، اما دوشیزگان آزمونگین انگشت مرده‌اش می‌خوانند، آمد. آنجا هنگامی که برای آویختن تاج گل خویش بر شاخه‌های خمیده بالا می‌رفت، شاخه‌ای نابکار شکست و او با غنایم گیاهان هرزش در جویبار اشک‌ریز افتاد. جامه‌هایش پهن گسترده شد و یک چند او را چون پری دریایی شناور نگه داشت. در این میان او تکه پاره‌هایی از سروده‌های کهنه می‌خواند و گویی نمی‌توانست حال در ماندگی خود را دریابد، یا خود موجودی پرورده و خوگرفته آب بود. اما دیری نگذشت و نمی‌توانست هم بگذرد که جامه‌هایش از آبی که در آن دویده بود سنگین شد و دختر بیچاره را از سرود خوش آهنگش به مرگ در

شهبانو

لایرتیس

شهبانو

لای و لجن رهبری کرد.

افسوس! پس غرق شد؟

غرق، بله غرق.

بیچاره اقیلیا، تو اینک خود از آنچه باید سیراب تری، از این رو من راه بر اشک خویش می گیرم؛ اما تدبیر ما همین است و طبیعت بر عادت خود می رود، بگذار زبان عیب جو هر چه می خواهد بگوید. با ریخته شدن این اشک ها نازک دلی زنانه از من به در می شود. خدا نگهدار، خداوندگار من! سخنانی دارم که همچون آتش می خواهد زبانه بکشد، ولی این اشک های ابلهانه خاموشش می کند.

(بیرون می رود)

گرتروود، به دنبالش برویم. با چه زحمتی توانستم خشم دیوانه وارش را فرو بنشانم! اینک می ترسم این خبر بار دیگر برانگیزدش. پس به دنبالش برویم.

(بیرون می روند)

لایرتیس

شهبانو

لایرتیس

شاه

پرده پنجم

صحنه یکم

گورستان.

دوگورکن با بیل و کلنگ وارد می‌شوند.

- گورکن نخستین آن که خودسرانه به چاک بزند، - باید در گورستان مسیحی خاکش کرد؟
- گورکن دوم بهات می‌گویم که بله. تو هم فوراً برایش گور بکن. مأمور جواز مرده‌ها واریسی کرده و نتیجه گرفته که مثل مسیحی خاکش کنند.
- گورکن نخستین چطور همچو چیزی ممکن است، مگر آن‌که خودش را برای دفاع از جان خودش غرق کرده باشد؟
- گورکن دوم خوب، بله. همین طور نتیجه گرفته‌اند.
- گورکن نخستین باید برای دفاع از جان خودش بوده باشد، غیر از این ممکن نیست. برای این که مطلب از این قرار است؛ اگر من به عمد خودم را غرق بکنم، پس عملی را مرتکب شده‌ام؛ عمل هم سه جزء دارد: اقدام کردن، دست به کار شدن، به انجام رساندن. بناء علیهذا، دخترک خودش را به عمد غرق کرده.
- گورکن دوم نه، ولی گوش کن، رفیق گورکن ...
- گورکن نخستین اجازه بده، اینجا آبست، خوب؛ این جا هم یک آدم، خوب؛ اگر این آدم برود توی این آب و غرق بشود، چه بخواهد و چه نخواهد، به پای خودش رفته، ملتفتی؟ ولی اگر آب بیاید به طرفش و غرقش بکند، خودش خودش را غرق نکرده. بناء علیهذا، کسی که مرگش به دست خودش نبوده خودکشی نکرده.

- گورکن دوم
 گورکن نخستین
 گورکن دوم
 گورکن نخستین
 گورکن دوم
 گورکن نخستین
 گورکن دوم
 گورکن نخستین
 گورکن دوم
 گورکن نخستین
 گورکن دوم
 گورکن نخستین
 گورکن دوم
 گورکن نخستین
 گورکن دوم
 گورکن نخستین
- ولی آیا این چیزها قانون است؟
 خوب، بله، قانون واریسی علت مرگ.
 می‌خواهی حقیقت امر را بدانی؟ اگر این از خانواده بزرگان
 نبود، تو گورستان مسیحی خاکش نمی‌کردند.
 ها، درست گفתי. دلخویش بیشتر این‌جاست که آن
 کله‌گنده‌ها بیشتر از برادرهای مسیحی‌شان تو این دنیا حق
 دارند خودشان را غرق بکنند و حلق‌آویز بکنند. خوب،
 برویم بیل بزنیم. تو این دنیا هیچ تخم و تبار بزرگی جز در
 میان باغبان‌ها و مقنی‌ها و گورکن‌ها نیست؛ این‌ها همان
 کسب و کار حضرت آدم را دارند.
 مگر آدم از بزرگان بود؟
 به، اول کسی بود که علم و نشان داشت.
 چه، اصلاً نداشت.
 هه، مگر کافر شده‌ای؟ پس کلام خدا را چه جور می‌فهمی؟
 تو کلام خدا هست که آدم بیل می‌زد. خوب، اگر نشانش
 نمی‌دادند، مگر می‌توانست بیل بزند؟ یک چیز دیگر ازت
 می‌پرسم. اگر جوابم را بی‌راه دادی، دیگر به گناهان خودت
 اقرار بکن...
 خوب، بگو.
 آن کی هست که از بنا و نجار و کشتی‌ساز محکم‌تر می‌سازد؟
 آن که چوب‌دار می‌سازد. برای این که هزار نفر هم که بالاش
 بروند، باز سرپاست.
 راستش، از عقل و هوشت خوشم آمد. چوبه‌دار خوب
 است، ولی برای که خوب است؟ برای آن‌هایی که کار بد
 می‌کنند. اما تو هم می‌گویی چوبه‌دار محکم‌تر از کلیسا بنا
 شده کار بدی می‌کنی، و چوبه‌دار می‌تواند برای خودت
 باشد. برگردیم به سؤال خودمان. بگو.
 آن کی هست که از بنا و نجار و کشتی‌ساز محکم‌تر می‌سازد؟
 بله، بگو و جانان را خلاص کن.

گورکن دوم
گورکن نخستین
گورکن دوم

ها، حالا برات می‌گویم.
زود باش.
به‌خدا، نمی‌دانم چه بگویم.

(هملت و هوراشیو از دور وارد می‌شوند)

گورکن نخستین

دیگر به مغزت فشار نیار. خر وامانده را هر قدر بزنی باز تندتر نمی‌رود. دفعه دیگر که این را ازت پرسیدند، بگو: «گورکن»؛ خانه‌هایی که او می‌سازد تا روز قیامت برجاست. خوب، برو پیش یوگان^۱ یک کوزه آبجو برایم بیار.

(گورکن دوم بیرون می‌رود)

(گورکن نخستین زمین را می‌کند و آواز می‌خواند)

در جوانی که من عیش می‌کردم، عیش،

آخ که به کامم شیرین بود!

برای خوش گذراندن وقت، آهان!

بهبتر از آن چیزی سراغ نداشتم.

این یارو مگر هیچ تصویری از کار خودش ندارد که ضمن گور کردن آواز می‌خواند؟

هملت

عادت این کار را برایش آسان کرده است.

هوراشیو

درست همین است. دستی که کمتر کار می‌کند احساس لطیف‌تری دارد.

هملت

ولی پیری دزدانه سر رسید،

گورکن نخستین

مرا در چنگال خود گرفت

و در دل خاکم فرستاد؛

تو گویی که هرگز نبوده‌ام.

(کله مرده‌ای را بالا می‌اندازد)

این کله هم روزی زبانی داشت و می‌توانست آواز بخواند. و این ناکس چنان به خاکش می‌اندازد که گویی آرواره خری است که با آن قابیل مرتکب نخستین قتل شد! شاید این

هملت

جمعهمه که این خراکتون پرتابش می کند از آن سیاستمداری باشد که خدا را هم می توانسته است فریب دهد، آیا ممکن نیست؟

هوراشیو

امکان دارد، خداوندگار من.

هملت

یا از آن یک درباری که همین قدر می توانسته بگوید، «خداوندگار عزیز، روزتان بخیر! خداوندگار مهربان، مزاج مبارک چطور است؟» ممکن هم هست کله جناب فلان بوده باشد که به این امید از اسب بهمان تمجید می کرده که آن را به او ببخشد، مگر ممکن نیست؟

هوراشیو

چرا، خداوندگار من.

هملت

درست، و اینک آشیانه علیا مخدره کرم شده است؛ آرواره اش جدا شده و بیل گورکن بر سرش فرود آمده این تحول غریبی است که ما به شوخ چشمی ناظر آن شده ایم. آیا پرورش این استخوان ها آنقدر هزینه دربر نداشته است که جز به درد تیله بازی نخورد؟ همان اندیشه آن استخوان هایم را به درد می آورد.

گورکن نخستین

کلنگی و بیلی، بیلی

باکفنی که در او بیوشانند،

و گودالی در خاک، آهان،

درخور همچو مهمانی است.

(کله دیگری پرتاب می کند)

هملت

این هم یکی دیگر. از کجا که کله یک وکیل دعاوی نباشد؟ کو آن نکته گیری ها و آن موشکافی ها و آن دعوایها و آن قباله ها و آن فوت و فن هایش؟ چطور اکنون تاب می آورد که این مردک نتراشیده با بیل لجن آلودش به سرش بزند و از چه رو به جرم ایراد ضرب و جرح و مرافعه دادگستری تهدیدش نمی کند؟ هوم! شاید این یارو در زمان خود خریدار عمده زمین بوده، با قباله و قولنامه و مصالحه و ضمانت نامه و احکام اجرائیه سروکار داشته است. آیا نتیجه مصالحه نامه ها

و حاصل احکام اجرائیش همین است که کله ظریفش پر از خاک نرم باشد؟ آیا ضمانت نامه هایش، اگر چه دو جانبه بوده باشد، از آن همه زمین های خریداری او به اندازه درازا و پهنای یک جفت قباله را برایش تضمین می کند؟ سند انتقال زمین هایش به زحمت اگر در این گودال جا بگیرد، ولی آیا صاحبشان هم نباید جایی بیش از این داشته باشد، ها؟

هوراشیو

همین و نه ذره ای بیش، خداوندگار من.
آیا کاغذ پوستی را از چرم گوسفند درست نمی کنند؟
چرا، خداوندگار من، و همچنین از چرم گوساله.

هملت

هوراشیو

گوسفند و گوساله کسانی هستند که بر این کاغذها اعتماد می کنند. می خواهم با این مردک حرف بزنم.
این گور مال کیست، آقا؟

هملت

گورکن نخستین

مال خودم، آقا.

و گودالی در خاک، آهان،

در خور همچو مهمانی است.

راستی، گمان می کنم مال تو باشد؛ برای آن که خودت توش هستی.

هملت

گورکن نخستین

شما بیرون هستید، آقا، برای همین مال شما نیست. اما من، هر چند که توش نخوابیده ام باز مال من است.

هملت

باید توش خوابیده باشی تا بگویی توش هستی و مال توست؛ گور برای مرده است نه برای زنده. پس دروغ گفته ای.
چه دروغ چست و چابکی، آقا، که دوباره از من به خودتان برمی گردد.

گورکن نخستین

کدام مرد است که این را برایش می کنی؟

هملت

هیچ مردی، آقا.

گورکن نخستین

پس کدام زن؟

هملت

هیچ زنی، آقا.

گورکن نخستین

چه کسی را اینجا به خاک می سپارند؟

هملت

کسی را روزگاری زن بود، آقا. ولی، خدا بیامرزش، مرد!

گورکن نخستین

هملت چه مردک نکته‌سنجی است! باید در حرف زدن دقیق بود، وگرنه با سخنان دوپهلوی ما را می‌پیچاند. به خدا، هوراشیو، در این سه ساله من توجه یافته‌ام، مردم این روزگار چنان خرده گیر شده‌اند که شست پای عوام به پاشنه درباریان می‌رسد و ترک خوردگی‌های آن را خراش می‌دهند. تو از کی گورکن هستی؟

گورکن نخستین من در چنان روزی از روزهای سال این کاره شدم که هملت شاه مرحوم مان فرتینبراس را شکست داد.

هملت چند سال می‌شود؟

گورکن نخستین نمی‌توانید بگویید؟ این را هر احمقی می‌داند؛ درست همان روزی که هملت جوان، همان که دیوانه است و فرستادندش به انگلستان، به دنیا آمد.

هملت ها، بله، ولی او را برای چه به انگلستان فرستادند؟

گورکن نخستین خوب، برای این که دیوانه بود. بناست آنجا دوباره سرعقل بیاید؛ تازه، اگر هم نیامد، چندان اهمیتی ندارد.

هملت برای چه؟

گورکن نخستین آنجا کسی متوجهش نخواهد شد. مردم همه مثل خودش دیوانه‌اند.

هملت چه شد که دیوانه شد؟

گورکن نخستین از قرار، به یک طرز خیلی غریب.

هملت چه طور به طرز غریب؟

گورکن نخستین راستش، هوش و حواسش را از دست داد.

هملت باعثش چه بود؟

گورکن نخستین هه، باعث و بانیش همین جاست، تو دانمارک. خود من هم، از جوانی تا کامل مردی، سی سال است همین جا گورکنم.

هملت آدم چند مدت زیر خاک می‌ماند تا بپوسد؟

گورکن نخستین راستش، اگر پیش از مردن نپوسیده باشد، - برای این که تو این دور زمانه خیلی از سیفلیسی‌ها هستند که به زحمت تا موقع دفن دوام می‌آرند، - ای، هشت سال نه سالی دوام

می آرد؛ اما دباغ ها نه سال.

برای چه دباغ ها و نه کس دیگر؟

مملت

گورکن نخستین خوب، آقا، برای این که پوستشان تو این شغل چنان دباغی شده که تا مدتی آب درش نفوذ نمی کند. آخر، برای این نعش های مادر به خطا هیچ چیز بدتر از آب نیست. این کله را می بینید؟ این کله حالا بیست و سه سال است که زیر خاک بوده.

کله کیست؟

مملت

یک یارو دیوانه مادر به خطا، فکر می کنید کله که باشد؟

گورکن نخستین

من که نمی شناسم.

مملت

یک دیوانه طاعون گرفته قلاش. یک بار، یک شیشه شراب راین^۱ روی سرم ریخت. این کله که می بینید، آقا، کله یوریک^۲ است، دلقک شاه.

گورکن نخستین

این؟

مملت

همین این.

گورکن نخستین

بده ببینم. [کله را می گیرد.] افسوس، یوریک بیچاره! هوراشیو، من دیده بودمش. بذله گوی قهاری بود، طنز بی بسیار عالی داشت، هزار بار مرا به کول گرفت؛ و این دم تصورش چه قدر برایم چندان آور است! تهوع به من دست می دهد. این جای لب هایی است که بارها من بوسیدم. اکنون آن ریشخندهایت کجاست؟ چه شد آن شلنگ اندازی ها و آن سرودخوانی ها و آن شراره های طنز که حاضران سر میز از آن به قاه قاه می افتادند؟ دیگر یک لطیفه هم در چنته نداری که این شکلک خودت را به مسخره بگیری؟ لب و لوچه ات یکسر آویخته است؟ خوب، برو به اطاق حضرت علیه و بگو که اگر یک وجب هم بزک به گونه هایش بمالد، گذارش به همین جا خواهد افتاد؛ ها، او را با همین لطیفه بخندان. - هوراشیو، خواهش دارم، یک چیز را تو به من بگو.

مملت

- هوراشیو
هملت
- چه چیزی را، خداوندگار من؟
گمان می‌کنی اسکندر هم زیر خاک به همچو شکلی درآمد
باشد؟
درست همین.
- هوراشیو
هملت
- و همین جور بو می‌داد؟ پیف!
(کله را به زمین می‌گذارد)
- هوراشیو
هملت
- درست همین، خداوندگار من.
هوراشیو، به چه مصارف پستی ممکن است به کارمان
ببرند! برای چه نتوان سرنوشت خاک شریف اسکندر را در
خیال دنبال کرد، تا آنجا که ببینیم سوراخ چلیکی را با آن
گرفته‌اند؟
- هوراشیو
هملت
- این گونه تعمق، خداوندگار من، زیاده کنجکاوی کردن است.
نه، به راستی، هیچ چنین نیست؛ بلکه تا اندازه‌ای با شکسته
نفسی پی‌جو شدن و به نتیجهٔ محتمل رسیدن است؛ از این
قرار؛ اسکندر مرد، اسکندر به خاک سپرده شد، اسکندر خاک
گشت؛ خاک را گل می‌کنند و با این گل که او بدان صورت
درآمده برای چه نتوان سوراخ یک چلیک آبجو را بست؟
قیصر پرصورت، پس از آن که مرد و خاک شد سوراخی را با
آن بستند تا باد به درون نوزد؛ آه، این خاک که روزی مایهٔ
وحشت جهانی بود، وصلهٔ دیواری شد که راه بر سوز
زمستانی بگیرد. ولی، هیس! هیس! به گوشه‌ای برویم، شاه
می‌آید.
- (چند کشیش با دستهٔ تشییع کنندگان وارد می‌شوند:
نمش افیلیا و به دنبال آن لایرتیس و گروه نوحه‌سرایان، و سپس شاه
و شهبانو و ملازمان ایشان و دیگران)
- شهبانو، درباریان؛ چه کسی را تشییع می‌کنند؟ و برای چه
مراسم کامل نیست؟ پیدا است آن که جنازه‌اش را می‌آورند از
نومیدی دست به خودکشی زده؛ لابد هم شأن و شوکتی
داشته است. یک دم پنهان شویم و نگاه کنیم.

(با هوراشیو به کناری می‌رود)

دیگر چه مراسمی خواهد بود؟

این هم لایرتیس؛ جوان بسیار شریفی است. گوش کنیم.

دیگر چه مراسمی خواهد بود؟

ما، تا آنجا که مجاز بودیم، مراسم به خاک سپردنش را مفصل گرفتیم؛ مرگش در مظان شبهت بود و اگر فرمان شاهانه قاعده مرسوم را به هم نمی‌زد، او تا نفخه صور در خاک تقدیس نایافته جا می‌گرفت و به جای دعاهای رحمت کوزه شکسته و کلوخ پاره و سنگریزه رویش پرتاب می‌شد. ولی، چنان‌که می‌بینید، اجازه داده شد که گلبند دوشیزگان بر جسدش نهند و گل بر وی نثار کنند و بانگ ناقوس او را تا خانه واپسینش همراهی کند.

هیچ کاری بیش از این نخواهید کرد؟

هیچ کار. دعای مردگان بر او خواندن و برای او همان آرامشی را خواستن که برای جان‌هایی که در صفا از تن مفارقت کرده‌اند، هتک حرمت مراسم تجهیز و تکفین خواهد بود.

به خاکش بسپارید؛ و بگذار که از پیکر زیبای نآلوده‌اش بنفشه بروید! و من به تو ای کشیش نتراشیده می‌گویم، هنگامی که تو در دوزخ زوزه خواهی کشید خواهرم در جمع فرشتگان سرودخوان خواهد بود.

چه! افیلیای زیبا؟

گل نثار گل باد! بدرود! [گل بر جنازه می‌افشانند.]

امیدم این بود که تو زن هملت عزیزم بشوی، می‌خواستم حجله زفافت را بیارایم، دوشیزه نازنین، نه آن که برگور تو گل بیاشم.

اوه! مصیبتی سه گانه سی بار بر سر نفرین شده آن کس فرود آید که کار شرارت آمیزش تو را از هوش زیرکانه‌ات محروم کرد! یک دم دست از خاک ریختن بدارید تا من بار دیگر در آغوشش بگیرم. (به درون گور می‌جهد)

لایرتیس

هملت

لایرتیس

کشیش نخستین

لایرتیس

کشیش نخستین

لایرتیس

هملت

شهبانو

لایرتیس

<p>اکنون خاک را بر مرده و زنده چندان بریزید که از این زمین هموار کوهی بلندتر از پلیون^۱ کهنسال یا المپوس^۲ که سر به آسمان آبی می‌ساید بسازید!</p>	<p>هملت</p>
<p>[پیش می‌آید] این چه کسی است که اندوهش چنین طمطراقی دارد و فریاد غمش ستارگان گردنده را افسون کرده بر آن می‌دارد تا همچون شنوندهٔ دهشت‌زده از حرکت بازایستند؟ این منم، هملت، شاهزادهٔ دانمارک!</p>	
<p>(به درون گور می‌جهد) روح طعمهٔ ابلیس باد! (با او گلاویز می‌شود) خوب دعا نمی‌کنی. و خواهش می‌کنم انگشتانت را از گلویم برگیر؛ زیرا، گرچه من تندخو و زودخشم نیستم، باز چیزی خطرناک در خود دارم که برای تو به خرد نزدیک‌تر است که از آن بررسی. دستت را بردار.</p>	<p>لایرتیس هملت</p>
<p>از هم جداشان کنید!</p>	<p>شاه</p>
<p>هملت! هملت!</p>	<p>شهبانو</p>
<p>آقایان...</p>	<p>همگان</p>
<p>خداوندگار عزیزم، آرام بگیرید.</p>	<p>هوراشیو</p>
<p>(ملازمان از هم جداشان می‌کنند و آنان از گور به‌در می‌آیند) به، می‌خواهم با او در این زمینه چندان مبارزه کنم که پلک‌هایم از جنبش فرو ماند.</p>	<p>هملت</p>
<p>آه، پسر، در چه زمینه‌ای؟</p>	<p>شهبانو</p>
<p>من اقیلیا را دوست می‌داشتم. چهل هزار برادر با همهٔ محبت خود نمی‌توانند در مهرورزی به پای من برسند. تو برایش آماده چه کار هستی؟</p>	<p>هملت</p>
<p>اوه، لایرتیس، او دیوانه است.</p>	<p>شاه</p>
<p>برای رضای خدا، دست از او بدارید.</p>	<p>شهبانو</p>
<p>خوب، نشانم بده چه می‌خواهی بکنی؛ اشک بریزی؟</p>	<p>هملت</p>

بجنگی؟ روزه بگیری؟ سینه‌ات را بدری؟ سرکه بنوشی؟ نهنگی بخوری؟ من هم چنان خواهم کرد. اینجا آمده‌ای تا شیون و زاری کنی؟ یا با جستن درگور او بر من پیشی بگیری؟ خودت را با او زنده به خاک بسپار، من هم چنان خواهم کرد. و حال که درباره کوه‌ها به پرگویی درآمده‌ای، بگذار میلیون‌ها جریب از آن بر سرما فرو ریزد تا پشته گور سر به فلک آتش بساید و کوه اوسا^۱ در برابرش زگیلی بنماید! ها، دهن باز کن، تا من به همان خوبی تو به لاف و گزاف درآیم.

این عین دیوانگی است. بدین سان یک دم دچار شوریدگی می‌شود و سپس با شکیبایی کبوتر ماده، هنگامی که جوجه‌های زرينش سر از تخم درآورده‌اند، خاموش و وارفته می‌ماند.

شهبانو

گوش کنید، آقا. به چه علتی شما با من چنین رفتار می‌کنید؟ من همواره شما را دوست داشته‌ام؛ ولی دیگر اهمیتی ندارد. اگر انگشت خود هرکولس^۲ هم در کار باشد، گربه میو میو خواهد کرد و سگ پیروز خواهد شد. (بیرون می‌رود)

مملت

هوراشیوی عزیز، خواهش می‌کنم مراقبش باشید.

شاه

(هوراشیو بیرون می‌رود)

[به لایرتیس] به گفتگوی دیشبمان بیندیشید و شکیبیا باشید. ما کارها را روبه راه خواهیم کرد. گرترود عزیزم، دستور بدهید که مراقب پسران باشند. بر این گور بنای استواری باید برپا شود. به زودی اوقات آرمیده تری خواهیم داشت، و تا آن زمان کارمان باید با شکیبایی توأم باشد.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ دوم

نالار بزرگ کاخ.

هملت و هوراشیو وارد می‌شوند.

هملت این را که شنیدید، آقا؛ حال آن مطلب دیگر را گوش کنید. شرایط و احوال، همه را لابد به یاد دارید؟
هوراشیو به یاد دارم، خداوندگار من.

هملت آقا، در دلم مبارزه‌ای درگرفته بود که خواب را بر من حرام می‌کرد. حالی داشتم، بدتر از حال شورشیانی که در غل و زنجیرند. ولی تهور نمودم، و چنین تهوری مبارک باد! و باید دانست که گاه بی‌خبری، آنجا که ژرف‌ترین تدبیرها عقیم می‌ماند، به کارمان می‌آید و همین می‌باید به ما بیاموزد که خدایی هست که به مقاصد خام و ناتراشیده‌مان شکل می‌دهد.
هوراشیو یقین کامل است.

هملت من، نیم تنهٔ دریانوردی بر دوش، در تاریکی از اطاقک خود کورمال بیرون رفتم تا پیداشان کنم، و کامیاب شدم و بسته‌شان را ریودم و سرانجام به اطاق خود باز آمدم. نگرانی‌هایم رعایت آداب را به دست فراموشی سپرده بود، و من گستاخی را بدان‌جا رساندم که مهر از فرمان مأموریتشان برگرفتم و نشانهٔ غدر شاه را، هوراشیو، در آن خواندم، و آن چنان بود که در میان همه‌گونه عبارت‌پردازی دربارهٔ مصالح دانمارک و انگلستان، و این که چه دیو و حشتناکی در من لانه کرده است، به صراحت دستور می‌داد که به مجرد دیدن نامه و بی‌یک دم تأخیر، حتی آنقدر که برای تیز کردن تبر لازم است، سرم را از تن جداکنند.

هوراشیو

همچو چیزی آیا ممکن است؟

مملت

اینک آن فرمان که در فرصت بهتری خواهی خواند. ولی آیا

می خواهی بدانی من چه کردم؟

هوراشیو

استدعا می کنم.

مملت

من که خود را بدین سان در تارهای دام سیه کاری گرفتار

می دیدم،- پیش از آن که بتوانم پیشگفتاری بپردازم، مغز

نمایشنامه را آغاز کرد،- نشستم و فرمان دیگری در قلم آوردم و

پاکنویس کردم. زمانی بود که من مانند سیاستمداران مان هنر

خوشنویسی را تحقیر می کردم و چه زحمت ها کشیدم که آن را

فراموش کنم؛ ولی، آقا، آنجا خدمت جانانه ای به من کرد. آیا

می خواهید بدانید چه نوشتم؟

بله، خداوندگار عزیزم.

هوراشیو

مملت

تقاضای مؤکدی از جانب شاه، بدین قرار: از آنجا که انگلستان

باجگزار وفادار اوست، از آنجا که دوستی فیما بین می باید بسان

نخل سرسبز بماند، از آنجا که فرشته صلح می باید همواره تاجی

از خوشه های گندم به سر داشته بسان رشته ای دوستی شان را به

هم پیوند دهد، و بسی «از آنجا» های دیگر که همه دارای همچو

مضامین مهمی بود، باری، به دیدن این نامه و آگاهی از مفاد آن

می باید بی گفتگو و بی چون و چند آورندگان نامه را سر از تن

جدا کند و حتی فرصت اعتراف به گناهان بدیشان ندهد.

اما نامه را چگونه مهر کردید؟

هوراشیو

مملت

خوب، در این کار هم خدا یاری کرد. من مهر پدرم را که مهر

دولتی دانمارک از روی آن ساخته شده است در کیف خود

داشتم. از این رو نامه را مانند آن دیگری تا کردم و عنوانش را

نوشتم و مهر بر آن نهادم و بی دردسر به جای خود باز بردم،

بی آن که راز این تعویض برملا گردد. و اما، روز دیگر آن نبرد

دریایی درگرفت و آنچه هم پس از آن روی نمود، تو خود

می دانی.

هوراشیو

پس گیلدنسترن و روزنکراتز به سوی چنین سرنوشتی می روند.

هملت به، جان من، خودشان به رغبت پی همچو مأموریشی رفتند. از این بابت باری بر وجدان من نیست. هلاکشان از دخالت بیجای خودشان سرچشمه می‌گیرد. برای مردم فرودست خطرناک است که در کشاکش دو دشمن نیرومند که با نوک شمشیر آبدار به یکدیگر حمله می‌برند وارد شوند.

ولی، آخر، این چه شاهی است!

هوراشیو

هملت اینک آیا به نظرت نمی‌آید که وظیفه‌ای بر دوش من است؟ آن که شاهم راکشته، مادرم را به فحشا کشانده، میان من و تاج و تخت حایل شده و با چنین دغلكاری قصد جان من کرده، چنین کسی آیا به حق نباید از این بازو کیفر ببیند؟ و اگر بگذارم این زخم خورده در زیانکاری خود همچنان پیشروی کند، آیا خود را شایسته نقرین و لعنت نکرده‌ام؟

هوراشیو اما به زودی از انگلستان برایش خبر خواهد رسید که کار به کجا انجامیده است.

هملت بله، به زودی. اما در این میان فرجه‌ای هست که از آن من است و تا «یک» گفته باشی عمری سپری شده است. ولی، هوراشیوی عزیزم، از این که در برابر لایرتیس عنان اختیار از کف دادم سخت پشیمانم. زیرا من در تصویر امر خویش پرتوی از آن او می‌بینم؛ خواهم کوشید تا منظور لطف او شوم. ولی، به راستی که خودنمایی اندوه او مرا سخت به خشم آورده بود.

هوراشیو هیس! این کیست که می‌آید؟

(آزریک وارد می‌شود)

آزریک قدوم خداوندگاری در بازگشت به دانمارک مشرف‌یاد!
هملت با خاکساری سپاسگزارم، آقا. [آهسته به هوراشیو] این خرمگس را می‌شناسی؟

هوراشیو [آهسته به هملت] نه، خداوندگار عزیزم.

هملت [آهسته به هوراشیو] پس همان قدر به فیض آسمانی نزدیک‌تری، زیرا شناختنش گناه است. زمین‌های وسیعی دارد، که حاصلخیز هم هست. کافی است حیوانی بر مشتی حیوان

دیگر سرور باشد تا آخورش را سرمیز شاه ببندند. زغنی بیش نیست، ولی همچنان که گفتم، مالک زمین های پهناوری است. خداوندگار مهربانم، اگر حضرت خداوندگاری فرصت می داشتند؛ می توانستم چیزی از جانب اعلیحضرت به سمع شان برسانم.

آزریک

من آن را، آقا، با همه دقتی که از هوش و حواسم ساخته است پذیره خواهم شد. کلاهتان را به کار اصلی اش واگذارید؛ برای سر ساخته اند.

هملت

سپاسگزار حضرت خداوندگاری هستم. هوا خیلی گرم است.

آزریک

نه، باور کنید، خیلی سرد است؛ باد از شمال می وزد.

هملت

به راستی، خداوندگار من، تا اندازه ای سرد است.

آزریک

با این همه، برای مزاج من، هوا خیلی گرم و دم گرفته است.

هملت

بسیار، خداوندگار من؛ چنان دم گرفته است که من از بیانش عاجزم. اما، خداوندگار من، اعلیحضرت دستور فرموده اند به اطلاعاتن برسانم که شرط کلابی سر شما بسته اند. مطلب، قربان، از این قرار است....

آزریک

استدعا دارم، فراموش نفرمایید....

هملت

(هملت او را دعوت به پوشاندن سر خود می کند)

نه، خداوندگار عزیزم، در حقیقت، برای این است که راحت تر باشم. قربان، به تازگی لایرتیس به دربار آمده است؛ باور بفرمایید، آزادمرد کاملی است، به داشتن بالاترین خصایل نیکو ممتاز، در معاشرت بسیار نرم و در برازندگی سخت شایان؛ به راستی، برای آن که جای حرفی نمانده باشد، باید بگویم که نقشه و نمودار آزادگی است، زیرا آنچه را از فضایل که آزاد مردان خواستار دیدنش باشند همان گونه در او می یابند که شهرها و کشورها را در نقشه یک قاره می توان یافت.

آزریک

آقا، توصیفی که شما از او می کنید چیزی کم و کاست ندارد؛ با آن که من خود می دانم که حافظه در فهرست برداری خصایل نیکویش شمار از دست می دهد و از تیز رفتاری کشتی فضایلش

هملت

- چاره جز سرگردان گشتن ندارد، با این همه، برای آن که حق ستایش را ادا کرده باشم، او را صاحب روحی بزرگ می خوانم و دارای خمیره‌ای چنان ارجمند و کمیاب می دانم که برای آن که به درستی تصویرش کنم باید بگویم که نظیرش جز در آینه نیست؛ و چه کسی می تواند از او تقلید کند؟ عکس خود او، همین بس. حضرت خداوندگاری درباره او هر چه بود به درستی گفته اند.
- آزریک
هملت
- ولی، آقا، چه لزومی دارد؟ برای چه جامه های زمخت گفتارمان را در این آزاد مرد بپوشانیم؟
- آزریک
فرمودید؟
- مگر برایتان ممکن نیست این شیوه سخن پردازی را از زبان دیگری بفهمید؟ چرا، آقا، به راستی خواهید فهمید.
- هملت
نام بردن از این آزاد مرد به چه مناسبت بود؟
- آزریک
نام بردن از لایرتیس؟
- هوراشیو
چنته اش دیگر خالی شده، سکه های زرین گفتارش همه را خرج کرده است.
- هملت
بله، آقا، او.
- آزریک
می دانم که بی اطلاع نیستید...
- هملت
کاش می دانستید، آقا. گرچه، به راستی، این هم چندان چیزی را به سود من اثبات نمی کرد. خوب، آقا؟
- آزریک
قربان، بی اطلاع نیستید که لایرتیس دارای چه مهارتی است...
- هملت
من یارای اعتراف بدان ندارم، تا مبدا خود را در مهارت بناوی برابر نهاده باشم؛ چه، برای خوب شناختن دیگران باید خود را شناخت.
- آزریک
قربان! منظورم مهارت او در به کار بردن سلاح است. اگر آنچه در ساره اش گفته می شود راست باشد، در این زمینه او بی همتاست.
- هملت
چه سلاحی به کار می برد؟
- آزریک
شمشیر و خنجر.
- هملت
این شد دوتا؛ خوب، بعد.

شاه، قربان، با او سرشش اسب عربی شرط بسته و او، در مقابل، تا جایی که من می‌دانم شش شمشیر و دشنه فرانسوی با مخلفات آن از قبیل کمرنند و یراق و امثال آن را داو گذاشته است. سه تا از این محمل‌ها به راستی بسیار خوش سلیقه کار شده و قبضه‌شان کاملاً دلخواه است، محمل‌های بسیار ظریف با نقشی بسیار بدیع.

آزریک

به چه چیزی شما محمل می‌گویید؟

هملت

می‌دانستم که پیش از پایان سخن‌تان ناچار به حواشی متوسل خواهید شد.

هوراشیو

محمل، قربان همان شمشیر بند است.

آزریک

این کلمه، اگر می‌توانستیم تویی را به کمر ببندیم و حمل کنیم، بیشتر مناسب داشت. پس بهتر است فعلاً همان شمشیر بند باشد. بگذریم؛ شد شش اسب عربی در برابر شش شمشیر فرانسوی و سه محمل با نقشی بسیار بدیع. داو فرانسوی در برابر داو دانمارکی. خوب، این همه به قول شما برای چه چیزی داو گذاشته شده؟

هملت

شاه، قربان، شرط بسته است که در دوازده حمله با شمشیر که میان شما و لایرتیس بازی شود، او بیش از سه ضربه از شما پیش نخواهد افتاد. شاه دوازده برنه شرط بسته است و مبارزه، در صورتی که حضرت خداوندگاری جوابی لطف بفرماید، هم‌اکنون صورت خواهد گرفت.

آزریک

اگر جوابم «نه» باشد چه می‌شود؟

هملت

منظور، خداوندگار من، این است که برای مقابله حاضر شوید.

آزریک

آقا، من در این تالار قدم می‌زنم؛ با اجازه اعلیحضرت اکنون وقت راحت باش روزانه من است. اگر شمشیرها را بیارند و آن آقا خواستار مبارزه باشد. و شاه نیز بر سر شرط خود بماند. تا جایی که بتوانم شرط را برایشان خواهم برد؛ وگرنه همان شرمندگی و سه ضربه‌ای که باختم‌ام برایم باقی خواهد ماند.

هملت

- آزریک
هملت
جوابتان را آیا به همین صورت به عرض برسانم؟
مفهومش همین باشد، آقا؛ ولی هر نوع پیرایه‌ای که دلستان
خواست بر آن ببندید.
- آزریک
هملت
خودم را به مراسم حضرت خداوندگاری می‌سپارم.
ارادت کیشم، آقا. [آزریک بیرون می‌رود]
خوب می‌کند که به زبان خودش سفارش خود را می‌کند؛ زبان
دیگری برایش به کار نمی‌افتاد.
- هوراشیو
هملت
مرغ زیبا می‌رود و پوست تخم به سرش هست.
پیش از مکیدن پستان مادر هم می‌باید هزارگونه تعارف و تملق
با آن کرده باشد. او، مثل بسیاری کسان از همین قماش که روزگار
بی‌مایه شیفته اطوارشان است، جز این کاری نکرده است که به
رنگ زمان درآید و ظاهر آداب‌دانی بر خود بپوشد و نوعی
اندوخته از تفاله معتقدات ساده لوحانه و بادخورده فراهم آورد؛
ولی همین قدر برای آزمایش پفی بکنید، و همه این حساب‌ها
خواهد ترکیب.
(لرودی وارد می‌شود)
- لرد
خداوندگار من، اعلیحضرت سلام خود را به وسیله آزریک جوان
به شما ابلاغ کردند و به قرار گزارش این یک، شما در تالار به
انتظار ایشانید. اعلیحضرت مرا فرستاده تا بدانم آیا میل دارید با
لایرتیس مبارزه کنید یا مهلت بیشتری می‌خواهید.
- هملت
من در عزم خود پایدارم و عزم من نیز تابع دلخواه شاه است؛ اگر
میل ایشان اقتضا کند، من هم آماده‌ام؛ هم اکنون یا هر زمان دیگر،
به شرط آن که به همین اندازه سرحال باشم.
- لرد
شاه و شهبانو و دیگران، همه اکنون می‌آیند.
- هملت
به فرّ و فرخندگی!
- لرد
شهبانو میل دارند که پیش از آغاز مبارزه کمی از لایرتیس
دلجویی بفرمایید.
- هملت
اندرز خوبی است که به من می‌دهند. (لرد بیرون می‌رود)
- هوراشیو
هملت
شما این شرط را می‌بازید، خداوندگار من.
گمان نمی‌کنم. از زمانی که او به فرانسه رفت، من پیوسته در

تمرین بوده‌ام. با امتیازی که به من می‌دهند، برنده خواهم شد. با این همه، نمی‌توانی تصور کنی چه اضطرابی این‌جا، در قلب خود، احساس می‌کنم؛ ولی اهمیتی ندارد...

هوراشیو

نه، خداوندگار عزیزم.

البته، جفنگ است؛ ولی از آن دل‌نگرانی‌هاست که شاید زنی را سراسیمه کند.

هملت

اگر اکراهی در جانتان هست، به ندای آن سر فرود آرید. من مانع از آمدن‌شان خواهم شد و خواهم گفت که شما آمادگی ندارید.

هوراشیو

به هیچ وجه! به‌رغم شگون بدکار خواهیم کرد. حتی فروافتادن یک گنجشک در دفتر قضا ثبت است. اگر مرگ برای هم اکنون است، تأخیری بر نمی‌تابد؛ و اگر تأخیر برنتابد، هم اکنون وقوع می‌یابد؛ و آنچه هم‌اکنون فرا نرسد، به وقت خود خواهد رسید. عمده آماده بودن است. و چون آدمی از متاع دنیا چیزی با خود نمی‌برد، برای چه پیش از وقت ترک آن نگوید؟ بگذار آنچه شدنی است بشود.

هملت

(شاه و شهبانو و لایرتیس و لردها و آزریک و دیگر ملازمان

وارد می‌شوند و چند شمشیرکند با خود می‌آورند.)

خوب، هملت، بیایید و این دست را از من بگیرید.

شاه

(شاه دست لایرتیس را در دست هملت می‌گذارد)

مرا ببخشید، آقا؛ من در برابر تان خطاکارم، چنان‌که شایسته آزاد مردان است بر من ببخشید. در این جمع همه می‌دانند و شما می‌باید شنیده باشید که من دچار شوریدگی غم‌انگیزی هستم. اگر از من کاری سر زده که ممکن است بر طبع و شرف و مناعت‌تان گران آمده باشد، اینک اینجا اعلام می‌کنم که از دیوانگی بوده است. آیا این هملت است که لایرتیس را آزرده؟ نه، هرگز. اگر هملت را از هملت بازگیرند و در آن هنگام که او به خود نیست خطایی از وی در حق لایرتیس سرزند، آن از هملت نیست و هملت آن را انکار می‌کند. پس کنندۀ کار کیست؟ دیوانگی او. و اگر چنین است، هملت خود در شمار کسانی است

هملت

که بر ایشان ستم رفته؛ بیچاره هملت، که دیوانگیش با وی به دشمنی برخاسته. آقا. در برابر این جمع، بگذارید تا تیری از هر گونه تعمد در بدی، مرا در اندیشه بس جوانمردانه تان تیرنه کند و کار چنان باشد که گویی از فراز خانه تیری پرتاب کرده‌ام و برادرم را زخمی زده‌ام.

لا یرتیس

طبع من که انگیزه‌هایش در این امر می‌بایست بیش از همه به انتقام وادارد، راضی گشته است. ولی پاس شرف را درنگ روامی دارم، و تا زمانی که برخی از پیران قوم که به کرامت موصوفند رأی به مصالحه ندهند و سابقه حکمشان نام مرا از گزند ملامتگران محفوظ ندارد، تن به هیچ آشتی نمی‌دهم. اما من به انتظار آن نمی‌مانم و دست دوستی تان را به دوستی پذیره می‌شوم و برخلاف آن طریقی نمی‌سپارم.

هملت

به دیده منت دارم و صادقانه در این شرط‌بندی برادرانه شرکت می‌جویم. شمشیرهای بازی را به ما بدهید. زود.

لا یرتیس

خوب، یکی هم به من بدهید. لا یرتیس، من جلای آینه‌تان خواهم بود؛ در برابر ناآزمودگی من، هنرنمایی تان همچون ستاره در تاریکی شب درخشش بیشتری خواهد یافت.

هملت

ریشخند می‌فرماید. قربان

لا یرتیس

نه، به جان خودم.

هملت

آزریک جوان، شمشیرها را به ایشان بدهید. برادرزاده‌ام، هملت، می‌دانید ما چه شرطی بسته‌ایم؟

شاه

بله، خداوندگار من. اعلیحضرت به حریف ضعیف‌تر امتیاز داده‌اند.

هملت

باکی نیست. من هر دو تان را دیده‌ام؛ ولی چون او پیشرفت‌هایی داشته، این امتیاز از آن‌رو بوده است.

شاه

این پر سنگین است، یکی دیگر بدهید بینم.

لا یرتیس

برای من این یکی خوب مناسب است. این شمشیرها آیا همه به یک قد هستند؟

هملت

- آزریک شاه
 البته، خداوندگار عزیزم. (آماده بازی می‌شوند)
 تنگ‌های شراب را روی آن میز بگذارید. اگر هملت نخستین یا دومین ضربه را زد، یا در پاسخ سومین ضربه برابر کرد، بگذارید تا توپ‌های ماهمه شلیک کنند! شاه برای نفس بلند هملت خواهد نوشید و مروارید زیبایی در جام خواهد افکند که از آنچه چهار شاه دانمارک به دنبال هم بر تاج خود داشته‌اند گرانبها تر است. جام‌ها را به من بدهید؛ و بگذار تا دهل زنان به شیپورچیان و شیپورچیان به توپچیان بیرون و توپ‌ها به آسمان و آسمان به زمین بگویند که «شاه اینک به سلامت هملت می‌نوشد!» خوب، دست به کار شوید، و شما داوران هم چشم خود را باز کنید.
 آماده، آقا.
 آماده، خداوندگار من.
- هملت لایرتیس
 این یکی.
 نه.
 داور بگوید.
 خورد، کاملاً محسوس بود که خورد.
 باشد؛ از سر بگیریم.
 صبر کنید. شراب بدهید بنوشم. هملت، این مروارید از آن توست؛ و اینک به سلامت تو. جام را به او بدهید.
- هملت لایرتیس شاه
 (بانک شیپورها و شلیک توپ‌ها از پشت صحنه)
 اول این دور را بازی بکنم؛ جام را یک دم آنجا بگذارید.
 آماده.
- هملت لایرتیس شاه شهبانو
 یکی دیگر؟ آیا حرفی دارید؟
 خورد، خورد، اقرار می‌کنم.
 پسرمان می‌برد.
 فریه است، نفسش بند آمده، بیا، هملت، دستمال را بگیر و پیشانی‌ت را پاک کن. هملت، شهبانو به اقبال تو می‌نوشد.

	هملت	بانوی گرامی!
	شاه	گرترود، ننوشید.
	شهبانو	می نوشم، خداوندگار من. خواهش می‌کنم معذورم بدارید.
	شاه	[با خود] جام زهرآلود! کار از کار گذشت.
	هملت	هنوز یارای نوشیدن ندارم، بانوی من؛ دمی بعد.
	شهبانو	بیا، بگذار چهره‌ات را پاک کنم.
	لایرتیس	خداوندگار من، این بار ضربه‌ام به او خواهد رسید.
	شاه	گمان نمی‌کنم.
	لایرتیس	[با خود] اما وجدانم انگار سرباز می‌زند.
	هملت	برای سومین ضربه، لایرتیس، آماده! اما شما همه‌اش طفره می‌روید. خواهش می‌کنم، هر چه در قدرت دارید بکوشید.
		می‌ترسم مرا بچه تصور کرده باشید.
	لایرتیس	پس اینطوری می‌گویید؟ آماده!
		(بازی از سر می‌گیرند)
	آزریک	هیچ به هیچ.
	لایرتیس	اکنون بگیر!
		(لایرتیس زخمی به هملت می‌زند. سپس گلاویز می‌شوند و طی آن شمشیرها را عوض می‌کنند و هملت زخمی به لایرتیس می‌زند)
	شاه	جداشان کنید! به خشم افتاده‌اند.
		(شهبانو می‌افتد)
	هملت	نه، از سر بگیریم.
	آزریک	شهبانو را ببینید، های، آنجا!
	هوراشیو	خون از هر دو حریف می‌رود. چه شده، خداوندگار من؟
	آزریک	چه شده، لایرتیس؟
	لایرتیس	اوه، ابله‌وار در دام خودم گرفتار شدم. سزای من است که از خیانتکاری خود بمیرم.
	هملت	شهبانو را چه می‌شود؟
	شاه	دید از ایشان خون می‌رود، بیهوش شد.

شهبانو نه، نه، شراب، شراب... آخ، همملت عزیزم، شراب، شراب؛ زهر بود. (می‌میرد)

همملت اوه، ننگ! های، درها را ببندید؛ خیانت! خائن را بگیرید!
(لایرتیس می‌افتد)

لایرتیس خائن اینجاست. همملت. و تو ای همملت، کشته شدی. هیچ دارویی در جهان نخواهد توانست بهبودت بخشد. دیگر بیش از نیم ساعت زنده نخواهی بود. افزار خیانت هم اینک در دست تو است؛ شمشیر نوک تیز و زهر آبداده. حیلۀ ناپسند من و بال خود من شد. ها، اینک چنان افتاده‌ام که هرگز برنخیزم. مادرت مسموم شد. دیگر توش و توان ندارم. گناه از شاه است، شاه.

همملت که نوک شمشیر هم زهرآلود است! پس ای زهر، کار خود را به پایان برسان. (با شمشیر زخمی به شاه می‌زند)
خیانت! خیانت!

شاه اوه، دوستان از من دفاع کنید. من فقط زخمی شده‌ام.

همملت بگیر، شاه زناکار آدمکش، که نفرین بر تو باد! بنوش این شربت را. آیا مرواریدت همین جاست؟ به دنبال مادرم برو.

(شاه می‌میرد)

لایرتیس به سزای خود رسید. خود او این زهر را آماده کرد. همملت بزرگوار، بیا از گناه یکدیگر درگذریم. مرگ من و مرگ پدرم هیچ یک بر ذمه تو نیست، همچنان‌که مرگ تو بر ذمه من نخواهد بود. (می‌میرد)

همملت خدا خون مرا بر تو نگیرد! من از پی تو خواهم آمد. هوراشیو، من اینک می‌میرم. تو ای شهبانوی بدبخت، بدرود! ای کسانی که از این ضرب شست سرنوشت رنگتان پریده بر خود می‌لرزید و تماشاگران گنگ این صحنه‌اید، من اگر مهلت می‌داشتم، - ولی مرگ، این قاضی سنگدل، در احکامش چون و چرا روا نمی‌دارد، - اوه، می‌توانستم به شما بگویم... ولی، بگذریم. هوراشیو، من می‌میرم؛ تو زنده می‌مانی؛ حال مرا و امر مرا برای کسانی که به چشم انکار می‌نگرند به درستی گزارش کن.

هوراشیو هرگز چنین گمان مبرید. من نه دانمارکی، بلکه رومی عهد باستانم؛ از این شراب هنوز اندکی به جا مانده است.

هملت به مردی که این جام را به من ده. ولس کن. به خدا سوگند، می گیرمش. خداوندا! هوراشیو، اگر حقیقت امر دانسته نشود، چه نام زشتی از من به جا خواهد ماند! اگر هیچگاه مرا در قلب خود جای داده ای، یک چند خود را از شادی های آسمان محروم بدار و به اکراه در این سرای درست دم برآر تا بازگویی داستان من باشی.

(صدای قدم های سربازان از دور و شلیک تفنگ از پشت صحنه)

این هیاهوی جنگی چیست؟

آزریک فورتنبراس جوان پیروزمندانه از لهستان بازگشته است و با این شلیک سلحشورانه به سفیران انگلستان درود می فرستد.

هملت اوه، هوراشیو، من می میرم. زهر کارگر یکسره بر جانم چسبیده می شود، آن قدر زنده نخواهم ماند تا اخبار انگلستان را به گوش بشنوم. ولی پیشگویی می کنم که فورتنبراس به شاهی برگزیده خواهد شد و من در آستانه مرگ به او رأی می دهم. تو این را به او بگو، و نیز همه پیش آمده های بزرگ و کوچکی که مرا بر آن داشتند تا ... دیگر خاموشی است. (می میرد)

هوراشیو قلب بزرگواری این دم درهم شکست. شب خوش، شاهزاده نازنین. باش تا گروه فرشتگان سرودخوان تو را به آرامش جاوید برسانند! این صدای طبل چیست که نزدیک می شود؟

(صدای قدم های سربازان از پشت صحنه)

(فورتنبراس و سفیران انگلیس و دیگران وارد می شوند)

فورتنبراس کجاست آن منظره که می گفتند؟

هوراشیو چه می خواستید ببینید؟ اگر اندوه و شگفتی می جوید همین جاست.

فورتنبراس این چه کشتاری است! ای مرگ خیره سر! در مکمن جاوید تو چه ضیافتی در پیش است که بدین سان به یک ضربت خونین این همه شاهزادگان را از پا درافکنده ای؟

سفیرانگلستان منظره شومی است؛ و خبرهایی که ما از انگلستان آورده‌ایم دیر رسیده است. آن گوش‌ها که می‌بایست سخنان ما را بشنود و از ما آگهی یابد که دستورهایش همه به اجرا درآمده است و روزنکراتز و گیلدنسترن کشته شده‌اند اینک شنوایی ندارد؛ چه کسی ما را سپاس خواهد داشت؟

هوراشیو

اگر هم او زنده بود و می‌توانست، باز از دهان او شما سخنی به امتنان نمی‌شنیدید. چه او هرگز به مرگشان فرمان نداده بود. ولی حال که همزمان با این حادثه خونین، شما از جنگ‌های لهستان و شما از انگلستان بدینجا رسیده‌اید، دستور بدهید که این پیکرهای بیجان بر سکوه‌های بلند در معرض دید همگان نهاده شود و بگذارید تا من به جهانیان که هنوز بی‌خبر مانده‌اند بگویم این همه چگونه وقوع یافت؛ آری، من از اعمال شهوانی و خونین و خلاف طبیعت، از داوری‌های سرسری و کشتارهای تصادفی و مرگ‌هایی که به حيله‌سازی یا به علتی قهری صورت گرفت و از دسیسه‌های ناشیانه که در این لحظه گره‌گشایی دامنگیر مبتکران آن گردید با شما سخن خواهم گفت. آری، من این همه را می‌توانم به درستی بیان کنم.

فورتینبراس

در شنیدن آن شتاب کنیم و سرشناس‌ترین بزرگان را بدینجا فراخوانیم. و اما آنچه به من راجع است، من با اندوه شاهد بخت خود را دربرمی‌گیرم؛ من بر تاج و تخت این کشور حقوقی دارم و همین مرا بر آن می‌دارد تا اینک در احقاق آن بکوشم.

هوراشیو

در این باره نیز من چیزی گفتمی دارم، آن هم از دهان کسی که رأی او آرای بیشتر را به دنبال خواهد کشید. ولی بگذارید تا این کار هم اکنون که جان‌ها در سراسیمگی و سرگستگی است صورت گیرد، مبادا که بر اثر توطئه‌ها و اشتباهات باز بدبختی‌های بیشتری فرارسد.

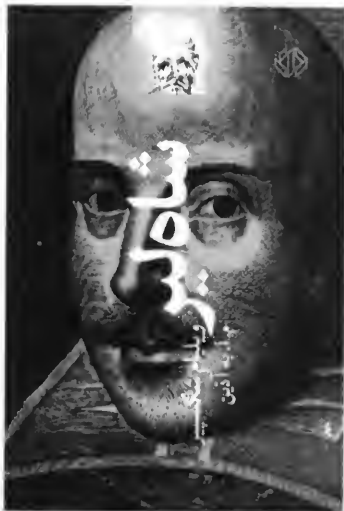
فورتینبراس

چهار سرکرده هملت را بسان سربازی بالای سکو بپرند؛ زیرا به یقین اگر او به تخت می‌نشست نشان می‌داد که شاه بزرگی است. در گذرگاه جنازه او موزیک و مراسم نظامی به آواز بلند بر

دلاوریش گواهی خواهند داد. نعش‌ها را برگیرید. چنین منظره‌ای
شایسته میدان جنگ است و اینجا نامناسب می‌نماید. بروید، به
سربازان فرمان دهید که شلیک کنند.

(آهنگ سوگواری. نعش را برداشته بیرون می‌روند.)

پس از آن هم توپ‌ها شلیک می‌کنند)



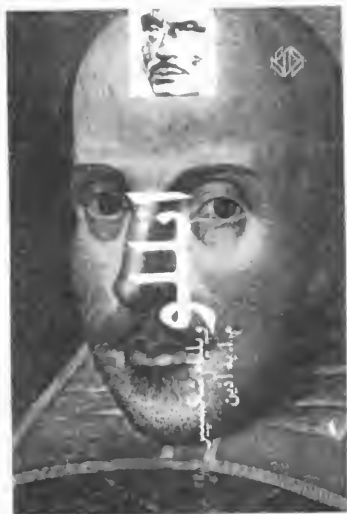
شاه لیر

ویلیام شکسپیر

ترجمه: م.ا. به اذین

لیر:

فکر می‌کنی لطمه‌های این توفانِ ستیزه‌خو بر پوست‌مان اهمیت بسیار دارد؟ برای تو چنین است. ولی، در جایی که درد بزرگ‌تری ریشه دوانده، درد کوچک‌تر به زحمت احساس می‌شود. تو از پیش یک خرس می‌گریزی، ولی در این گریز اگر پاهایت تو را به کام دریای خروشان بکشاند، به دهان خرس پناه می‌بری. جان که در آسایش باشد، تن زودرنج می‌شود. توفانی که در جان من است هرگونه احساسی را جز آن یکی که بر قلبم ضربه می‌کوبد از اندام‌های حسی‌ام سلب می‌کند. ناسپاسی فرزند! این آیا به آن نمی‌ماند که دهانم دستم را که برای رساندن غذا به سویس می‌آید گاز بگیرد؟ ولی من به سختی تنبیه‌شان خواهم کرد. نه، دیگر اشک نخواهم ریخت. در همچو شی بیروم کنند! بیار باران! تحمل خواهم کرد. در همچو شی مثل امشب! آخ! ریگان، گونریل! پدر پیر مهربان‌تان که با قلبی بخشنده همه چیزش را به شما داد... اوه! این یادآوری راه به دیوانگی می‌برد؛ باید از آن پرهیز کرد؛ دیگر بس است.



اتللو

ویلیام شکسپیر

ترجمه: م.ا. به آذین

اتللو:

آه، ای روح من، فتنه این جا خفته است، همه را او موجب شده. و شما، ای ستارگان آزرمگین، میسندید که با شما بگویم چه کرده است! همه را او سبب شده. اما خونش را نخواهم ریخت، و این پوست سفیدتر از برف را، که همچون مرمری که بر گورها می نهند صاف است، زخممدار نخواهم کرد. با این همه، باید بمیرد. وگرنه، باز در حق دیگر مردان خیانت خواهد کرد.

هملت:

بودن یا نبودن، حرف در همین است. آیا بزرگواری آدمی
بیش در آن است که زخم فلاخن و تیر بخت ستم‌پیشه را
تاب آورد، یا آن که در برابر دریایی فتنه و آشوب سلاح
برگیرد و با ایستادگی خویش بدان همه پایان دهد؟ مردن،
خفتن؛ نه بیش؛ و پنداری که ما با خواب به دردهای قلب
و هزاران آسیب طبیعی که نصیب تن آدمی است پایان
می‌دهیم؛ چنین فرجامی سخت خواستنی است.

